



نام و مرکا فضا خلاه زوز ما  
شع بین ن و ن و بین ن

عیار دانش تصنیف ابوالفضل تقی محمد کجایات کلید و دمنه مسی



تیموشی نول کشور مالک مطبع پیراه عجارت والفاظ اصل کتاب

مطبع و نشر کتابخانه  
کتابخانه بین ن و ن

昭和46年度科学研究費購入図書  
寄贈 東外大・東洋文化研  
合同海外学術調査団 氏



اطلاع۔ اس مطبع میں ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ  
ہو جسکی فہرست مطول ہر ایک شائق کو چھاپہ خانہ۔  
ملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب کے معلوم  
ہو اس کتاب کے ٹیبل پیج کے تین صفحہ جو ساوے ہیں  
فارسی و اردو کی درج کرتے ہیں تاکہ جس فن کی یہ کہ  
کتب موجودہ کارخانہ سے قدر دانوں کو آگاہ۔

نام کتاب	قیمت
کتب قصص شہ و درسی فارسی	طراز دانش
عیار دانش۔ از شیخ ابوالفضل	علوی مختصر
وزیر اکبر بادشاہ۔	۹/۱۶
شبستان عشرت۔ معروف بہ	کشتائش
عجیب القصص از منشی بخت سنگھ۔	۹/۲۶
النوار سہیلی۔ از ملا حسین داغظ۔	۱۵
مفتح القلوب یعنی گیدڑ نامہ	قصہ تھک
از مفتی تاج الدین۔	۹/۲۲
ہزار دانش۔ جلی قلم عثمانی۔ درسی	پیر نایاب الخ
بیوقوفی ستورات میں۔	سواح ۶
ایضاً۔ متوسط قلم۔	سیرت محمد
حدائق العشاق۔ از ملا فی۔	تاج کامر

فہرست کتاب نگار دانش

صفحہ	خلاصہ عبارت
۴	دیباچہ
۵	باب اول۔ در سخنان بزرگمہر حکیم۔
۶	باب دوم۔ در حال بزرگمہر فقیر۔
۲۵	باب سوم۔ در گوش نکر دین سخن سخن چندان۔
۶۹	باب چہارم۔ در سزایافتن بدکاران و بدسرانجامی آن۔
۸۱	باب پنجم۔ در فوائد یکدیگر بادوستان۔
۹۴	باب ششم۔ در این نبودن از فریب دشمنان۔
۱۱۳	باب ہفتم۔ در زیان بخبری بہ نگاہ داشتن مقصود۔
۱۲۲	باب ہشتم۔ در زیان شتاب زدگی۔
۱۳۴	باب نہم۔ در دورانہ ششم آزادی از دشمنان۔
۱۴۵	باب دہم۔ در نیکہ نکر دین بر چاہلوسی کبند و زران۔
۱۳۶	باب یازدہم۔ در بخشیدن گناہان۔
۱۴۰	باب دوازدہم۔ در بیان پاداش کارہا۔
۱۴۵	باب سیزدہم۔ در ضرر افزون طلبیدن۔
۱۵۰	باب چہار دہم۔ در گرانہادی پادشاہان بکارہا۔
۱۶۰	باب پانزدہم۔ در پرہیز از سخنان بوفایان۔
۱۶۶	باب شانزدہم۔ در انکسالت نکر دین بر گوش زمانہ
۱۷۵	خاتمہ کتاب۔



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

ای از کرمت سره عیار وانش	در لطف تو بخیزان بهار وانش
دلبر ببرد و خبا بکف نقش پیشم	از فیض تو باد این نگار وانش

و پذیرد انشوران اقوال سنجیده است و افعال پسندیده ایند و ادار که قوت گفتار داد و طاقت کردار اگر گفتنما گفته آید و کردنها کرده نشود شکرانه نعمت است و بهانه رحمت اما پایگاه گفتار از کردار بالا ترست آن زبان ده است و این فرمان پذیر آن فائده بخش است و این فائده گیر پیشینان خرد و ناما آراسته اند که پسینان گوش کنند و شاه هر هست راست کرده اند که پیروان رنج نرودند تو دانسته باشی که افسانها بهر آن مسر سیده اند که بخواب روی نی نی برای آن گزارده اند که از خواب بیدار شوی شمرست باد که طفل مزاجیت آن مزاج شناسان را برین داشت که حکمت را بنزل آسمن خنده در در روی رخ شکر بخندند نشان با نفع خردی است که به نمیدن زبان چیز با نان و در غمناقی و از ان گفتار راست و کلام درست بهرسانی اگر سعادت بر میری کند و بخت یا درسی دل طالب یک یزد و بمال یک یزدان قدر این کارنامه دانش ناپسی و نشور و الا دستگاہی بدانی که رایان هند را راج نیست بوده

لفظ نگار و انش  
لفظ انش و نگار  
لفظ انش و نگار  
لفظ انش و نگار  
لفظ انش و نگار  
لفظ انش و نگار  
لفظ انش و نگار  
لفظ انش و نگار  
لفظ انش و نگار  
لفظ انش و نگار

دخسروان پارس را و سایر گشته جمایه را دستور العمل شده سامانیه را و اصول سامان  
 غزوه نوبه را محمود العاقبت کرده انوار سبلی و نشانیده آئین ابروی بسته و اکنون بقانون  
 دولت انگاشیه طراز منصفه انتخاب میگردد و اعنی کالبد این حکایات از جامه غایب سخن بنظران  
 رسخت که در بر کرده برسم آن روزگار بود و درین هنگام کسوتی که در کار است آنرا بره تسل  
 آستر تجنص سنرا و راست سخن پیشین یکم ازین هر دو معراست سخن کتاب چهارم ازین صفت  
 اولین متصف یافته شد فاما آرزو شانی آن نیز عاریست بنا بر افاده طلبه مدارس انفاضه نژاده  
 مکاتب لی خرد پیرا چه آرای علم و هنر رونق افزای کمالات بشعر نوی بخش همای کنی بلا آفرین  
 گوهر سخن آسیر فطرت پناه تحریر حکمت و سنگاه قرا زنده اعلام علوم طراز زنده الواح فوم که گلزارین  
 اودم از بار افادش گلستان است طفل غمخیز هم از فیض تربیش لیل غز لخوان نو آموزان  
 آئین ضمیرش محسبی و آن تازه خوانان از برکت تحریرش تقلیدس بیان منابع فواست را  
 خریداریش روز باز از گوهر کیاست را از جوهر شناسی او آبی بر روی کار قطعه مؤلف

جم مرتبه هینت فوراً در حساب	که پیش تخت جسم برابر
گلزار فرنگ و گلشن هینت	از کیمت خنک او معطر
جان در تن خستگان دیدن	او را شده سست پیچید

انقضای آن فرمود که از آن کتاب گرامی انتخابی لطیف برگرفته آید و اظناب محل لطیف  
 برانداخته شود که ایجا ز نخل رو نماید خنجر بارشاد مکنون خاطر در پامق اطراف این دبسته  
 مشاطگی جمال شاهدان سفار نول کشور متمم مطیع اودم اخبار که از دیر یاز سطح انظار  
 الطاف آن امیر الاتدبیر است سر بلندی یافت و به بجا آوردن نسیجی متعدد فراهم  
 آورد و بعد مقابله صحیح با تقاطع عبارات فصاحت آگین فقرات لطافت نصیحتین

تمام این در اس ورق بر جید تجالیه مختصری ترتیب نمونجی تهذیب یافت که حجم کتاب تصنیف  
 سادگت استماع و تضعیف گرایید مضمونے ترک نداده شد و لفظی از خود تنهاده شد مانند  
 آراشگین به پیر استگی بود مثنیه قلم صرف شاخ و برگ مترادفات و تمییدات میدرد و امید که  
 بتایید مروج کالای فن پسند خاطر ارباب سخن و سطره اشغال متعلمان زمین گردد

قطع تاراج

شدر این نگار دانش بس دلگشای دانای چون خامه نگارین دل در سواد بسته  
 از غیب بهر سالش صورت گرفت مصرع کلک از نگار دانش نقش مراد بسته

آغاز کتاب

نوشیروان یکی از برهمنان را پرسید که در یونان مشهور است که در هندوستان کوهها با شکر  
 آنجا دارد و هر یک که مرده بدان زنده میشود و روش بدست آوردن چون است برهن گفت  
 این سخن رمز دانان مشین باست کوهها دانان و وارو ها سخنان حکمت و مردگان نادان  
 که بوسیله دانشما زندگانی جاوید میسرند و این سخنان را دانشوران فراهم آورده کتابی  
 ساخته اند که نام آن کرکات و منک است در خزائن بادشاهان میباشد از آنجا بدست  
 توان آورد اما بسعی بسیار نوشیروان را شوقی تمام بیدن این کتاب پیدا آمد بزویه  
 طبیب را هندوستان فرستاد تا بتکا پوسه دراز لقمه گرفته به حفظ اسرار بملک خود رسید  
 نوشیروان مجلس عالی ترتیب داد و دانایان را طلبیده بزویه را اشارت فرمود که  
 مضمون کتاب بگوش حاضران گذراند چون بخواند مگشان حیران شدند و بر پرده گام سخن  
 دولت کرامت فرمود شکر با بجا آوردند و بزویه را آفرینا کردند انقض نوشیروان بعد از  
 سائر ملوک محم در عظیم نهبان و آستن این کتاب بدایع سعی نمودند تا آن که خلافت با بوجهر

از کلبه زندان  
 بنویسند و تاراج  
 کرکات و منک

منصور دوانقی رسید که خلیفه دوم عباسیان است بحکم او امام ابو الحسن بن المفضل نسخه کلمه منور  
 را از زبان پهلوی لغزنی ترجمه کرده به فرموده سلطان ابو الحسن نصیر بن احمد سامانی از غزنی  
 به قاضی آوردند و در وی برشته نظم کشیده و با زبانت بهرام شاه بن سلطان مسعود  
 که از اولاد سلطان محمود غزنوی است نسخه عربی کلمه و منوره را که این مفضل فراهم آورده بود  
 ابو المعانی نصر الله مستوفی ترجمه نموده و کلمه و منوره که الحال مشهور است آنست و چون این  
 کتاب اشعار عربی و لغات شکل داشت مولانا حسین واعظ باشارات می شرح سلسله کتاب  
 روشن تر از آن ترتیب داده او انوار سلسلی نام نهاده و به فرمان جلال الدین محمد اکبر پادشاه  
 هندوستان ابو الفضل بن مبارک بجات و فتح ترازو را این کتاب عیار دانش  
 تالیف داد و باب که در انوار سلسلی متروک شده عاده آن هم نمود ابو المعانی نصر الله مستوفی  
 در کلمه منوره می آورد که کتاب کلمه منوره که بر ترجمه حکیم نربان پهلوی ترتیب داده است شش  
 باب است و در اصل کرکات منک هندی است و شش باب را برای زیادتی فائده بزرجمهر  
 حکیم لاحق ساخته چهار باب در آخر کتاب دود و در اول آن و این کتاب بهمان ترتیب است

در نظر آید که در این کتاب اشعار عربی و لغات شکل داشت مولانا حسین واعظ باشارات می شرح سلسله کتاب روشن تر از آن ترتیب داده او انوار سلسلی نام نهاده و به فرمان جلال الدین محمد اکبر پادشاه هندوستان ابو الفضل بن مبارک بجات و فتح ترازو را این کتاب عیار دانش تالیف داد و باب که در انوار سلسلی متروک شده عاده آن هم نمود ابو المعانی نصر الله مستوفی در کلمه منوره می آورد که کتاب کلمه منوره که بر ترجمه حکیم نربان پهلوی ترتیب داده است شش باب است و در اصل کرکات منک هندی است و شش باب را برای زیادتی فائده بزرجمهر حکیم لاحق ساخته چهار باب در آخر کتاب دود و در اول آن و این کتاب بهمان ترتیب است

باب اول - در سخنان حکیم بزرجمهر -  
 باب سوم - در گوش کردن سخن چینیان -  
 باب پنجم - در فوائد کلمه یاد و ستان -  
 باب هفتم - در زبان بختری به گمراه شدن مقصود -  
 باب نهم - در درویشی آزادی از دشمنان -  
 باب یازدهم - در بخشیدن گنا بان -  
 باب بیستم - در ضرر افودن طلبیدن -

باب دوم - در احوال بزرجمهر حکیم -  
 باب چهارم - در سزا یافتن بدکاران -  
 باب ششم - در امین نبودن زلف و زلف شماری -  
 باب هشتم - در زبان شتاب زدگی -  
 باب دهم - در کینه کردن بر چالویی کینه ورزان -  
 باب دوازدهم - در بیان پاداش کار با -  
 باب چهاردهم - در گرانباری پادشاهان بکارا

باب پانزدهم - در بزرگوار سخنان بیوفایان | باب شانزدهم - در لغات نکردن برگردن مانه

باب اول در سخنان بزرجمهر

کتاب کلمه و منوره را دانشوران هند از زبان بزرگانان فراهم آورده و هر حکمت را بسیاری  
 در منزل آینه نموده تا یاد گرفتن بر خرد سالان گران نیاید و چون بزرگ شوند در آنچه یاد گرفته اند  
 اندیشه نمایند عقل را با تجربه یابند چنانچه کودکی بسن تمیز رسد و پادشاه و بزرگوارانی از آنکه که در برابر  
 او نموده باشد تو نگردد و عمر به فراغت گذارد و از شرطهای طلب این کتاب اینک است  
 بر آن نه بنده که زود باخر رسد بلکه مقصود را با هستگی در خاطر جای دهد و گرنه همچنان باشد که  
 حکایت مردی در بیابان گنج یافت با خود گفت اگر بزین تمامی گنج بگردم که با نیک  
 از آن عمر صرف شود بهتر آنکه ستوری چند کریمه کنم و جمله یکبار بخانه برم چون اندیشیده  
 بجای آورد که این گمشان نا آورده رای بابا را های زرش از خود سیل کرد تا بیرو  
 همت ببرد که این گمشان را زرنجانه خود بردن به مصلحت نزدیک تر نمود و چون آن مرد  
 بخانه رسید در دست خویش از آن گنج جرد حسرت و پشیمانی ندید فائده در نمیدان  
 است نه دریا در رفتن و نماند است بکاری آغازیدن همچنان باشد که

حکایت جاهل میخواست فارسی گوید بدستی فاضل تخمه زربین داد و گفت که از زبان  
 فارسی چیز بجهت من بران به نویس چون نوشت بخانه برد گاه گاه می دید  
 گمان برد که او را کمال فصاحت حاصل شد یکبار در مجلس فارسی غلط گفتی کی در  
 آگاه ساخت بخندید و گفت که بر زبان من غلط چون رود که تخمه زربین بخانه من است  
 پس آجب است که در کسب دانش کوشند و نمیدان را معتبر دارند تا اولوی بخردی از  
 هلاکت دانی برهاند ادب آدمی را چه جا دید بخشد میوه درخت دانش تیکه کار

کتاب کلمه و منوره را دانشوران هند از زبان بزرگانان فراهم آورده و هر حکمت را بسیاری در منزل آینه نموده تا یاد گرفتن بر خرد سالان گران نیاید و چون بزرگ شوند در آنچه یاد گرفته اند اندیشه نمایند عقل را با تجربه یابند چنانچه کودکی بسن تمیز رسد و پادشاه و بزرگوارانی از آنکه که در برابر او نموده باشد تو نگردد و عمر به فراغت گذارد و از شرطهای طلب این کتاب اینک است بر آن نه بنده که زود باخر رسد بلکه مقصود را با هستگی در خاطر جای دهد و گرنه همچنان باشد که حکایت مردی در بیابان گنج یافت با خود گفت اگر بزین تمامی گنج بگردم که با نیک از آن عمر صرف شود بهتر آنکه ستوری چند کریمه کنم و جمله یکبار بخانه برم چون اندیشیده بجای آورد که این گمشان نا آورده رای بابا را های زرش از خود سیل کرد تا بیرو همت ببرد که این گمشان را زرنجانه خود بردن به مصلحت نزدیک تر نمود و چون آن مرد بخانه رسید در دست خویش از آن گنج جرد حسرت و پشیمانی ندید فائده در نمیدان است نه دریا در رفتن و نماند است بکاری آغازیدن همچنان باشد که حکایت جاهل میخواست فارسی گوید بدستی فاضل تخمه زربین داد و گفت که از زبان فارسی چیز بجهت من بران به نویس چون نوشت بخانه برد گاه گاه می دید گمان برد که او را کمال فصاحت حاصل شد یکبار در مجلس فارسی غلط گفتی کی در آگاه ساخت بخندید و گفت که بر زبان من غلط چون رود که تخمه زربین بخانه من است پس آجب است که در کسب دانش کوشند و نمیدان را معتبر دارند تا اولوی بخردی از هلاکت دانی برهاند ادب آدمی را چه جا دید بخشد میوه درخت دانش تیکه کار

و کم آزاری است و هر که میدانم موافق آن نمیکند بان مانند خطره رامی شناسد و بهمان  
 راه میخورد و بغارت گشتن مبتلا شود و دوم در چاه بنی افتند کی بنیاد دیگری نایبنا اگر چه بزرگ  
 هر دو شریک اند اما عذر نایبنا مقبول باشد و فائده فراهم آوردن دانش بهر سایندن  
 شرافت ذات خود است که بوسیله دانش تحصیل رضای الهی نماید چون خود بخرد است  
 شد در افزودن خردمندی دیگران کوشد هر که توجه او بدینا کمتر حسرت او بوقت جدا شدن  
 آن کمتر کوشش مردم در سه مراد ستوده است بهر سایندن اسباب ندگی و نیکو معا ملکی با مردم  
 و ساختن توشه راه و گشت پسندیده ترین کارها هر سه گازی است از آنچه عقول و را ندیش  
 به فرمایند و کسب مال از وجه حلال و هر چند در هیچ حال ز رحمت آفریدگار و موافقت در کار  
 نو میدانشاید بود اما کوشش فرودگذاشتن و اعتماد کلی بران کردن از خرد دور است چه  
 اسباب و دادن رخصت نگاه کردن است و اگر اتفاقا کابلی یا غافلیم بجز تیره رسیدن  
 اتفاقات نماید و نیکوتر آنکه سیرت گذشتگان را پیشوای خود سازد و تجربه مقتدیان را بنماید  
 کارهای خود گرداند و اگر در هر باب تجربه خود را معتبر دارد با آنکه عمر فوفا کند و عمر در خدمت گذارد  
 هر که ای نماند است و در اندیشه راست دور افتد هر چند پیشتر رود گمراه تر شود و اگر بنا بر چشم افتد  
 دور بر روی دانش غفلت در زور کور کرد و خردمند را و اجاست که فضا می آسانی در هر دو  
 دور اندیشی هم از دست نهد و کاری که بر خوشن پسندد بر دیگری هم رواند و هر که در  
 را یاداشی است چون وقت فرا رسید هر آئینه دیدنی باشد خوانندگان این کتاب را باید که  
 همت در رسم عانی گمارند در شوق اند که رفتن بی معانی کتاب را از دیگر کتابها و تجربه بی نیاز  
 شوند و آنگاه که مقصود نمیده باشند بکارها خویش و تدبیر نیست با مردم و انجام کار این

باب دوم در حال برزویه حکیم

چنین گوید برزویه پیشوای طبیبان فارس که چون سال عمر من به هفت رسید مرا بر خواندن علم  
 طبیا کساختند چندانکه وقوف حاصل میشد بزرگی این علم شناخته بر رغبت صادق می مؤتم ناداران  
 شهرت گرفتیم چون در کتب طب دانسته بودم که بهترین طبیبان دست که معالجه او بجهت تحصیل  
 رضای الهی باشد که نصیب دنیا بر وجه کمال خود بیاید و رضای الهی ذخیره او شود چنانکه عرض  
 کشاورزان گشت کار بر آوردن دانه باشد که قوت او دست و گاه که علمت ستور ان  
 است طبیبان آن حال شود نفس من برین اقبال کرد چون کینچی برین بگند شست  
 ایشال را در جباه و مال بر خود زیادت دیده نزدیک شد که پای از چار و دو هم نفس کلین  
 از برادران خود که هر یک بپوشیده رسیده اند حد برده بچشم عالم فانی از جوایبی رضای برزوی  
 باز مانده راه خطر ناک است و رفیقان ناموافق وقت کوچ نزدیک هنگام جنبش نامعلوم  
 آدمی طرفیست سست و زندگانی آنرا بجای نیاگهی چنانکه بت زرین که بیک مسج فرکیب  
 یافته باشد و عضو او بهم میوست هر گاه که مسج بر کشیده آید در حال از هم فروریزد کسی را که برای  
 اهل مغرب زمین معال حاجت افتد عمر عزیز خود را فدای آن سازد و آنرا مانند که بخوری بر آتش نمند  
 آن بدگیری رسد و خود سوخته گردد چون باین طرز رشد نمودیم آنگاه در تجربه از علم طبیبان  
 که در هیچ عیلاجی در هم نیاید که موجب صحت آملی تواند بود و بدان نزدیک علت نماند اس کلی حاصل  
 تواند آمد چنانکه راه باز گشت آن بسته ماند چون علاج این باشد خردمند چگونه علاج ظاهر اول  
 و آنرا سبب شفا شمرد و از بیماری نفس که بیماری اصلی است و او بگوید پس همان بهتر از حرف  
 طبابت روگردانده شروع در علاج بیماری دل نماید که از علت گناه از ان شفا یابد باز گشت  
 صورت نماند پس بحکم این تقدرات همت بطایع علم اخلاق مصروف ساختیم راه حق و طریقه  
 بی پایان یافتیم هر چه در کار نماند بر سرین نپایان رسید اضرورت عزیمت کردم علی سبزی و بزرگان

هر نهب را بنعم و از اصل و نفع عقیده ای ایشان بر سر هم و بگوئیم تا از روی تقنین با طلب رای  
جای دلپذیر بدست آید این سعی هم بجای آورد و مثل لطف بحث و کاوش مقصود تقدیم سازیم و  
بناظر را دیدیم که در شاطلی خود بوده در ترجمه دین و تفصیل نهب خود سخن میگفتند و در پی هم  
گیش دیگران میگشتند هیچ چیز نکشاید که خرد آنرا قبول کند اندیشیم که اگر بعد از معلوم شدن  
چندین اختلاف رای و ظاهر شدن نامرکبهای روزگله پیزی کی ازین طائفه اختیار کنیم همچو آن زد  
نمادان باشم که شبیه یا اربابان بر بام خانه تو نگری بدزدی رفت خداوند خانه بجزکت ایشان  
بیدار شد و شناخت که بر بام وز دانند زن خود را بیدار کرد و معلوم گردانید که حال چیست  
و نگاه فرمود که من خود را بخواب اندازم و تو چنانکه داری تو نشنوند با من در سخن آئی و باطل  
تمام ازین پرس که چندین مال ز کجا بدست آوردی زن بدستور یک آموخته بود رسیدن گرفت  
جواب داد که ازین پیشش در گذر که اگر راستی این حال با تو بگویم مباد که کشی نشنود و آنرا  
بمن رسد زن در الحاح و زاری بماند میگردد و گفت که چون تو هم از منی با تو این را ز نظر  
را میکشایم اما ز نماز که با کس نمویی و پس ز نظر لطف احتیاط و گفت که این مال ز روزی  
جمع شده است که درین فن استاد بودم و فسونی میدادم که شبهای متناوب پیش او  
توانگری می ستادم و هفت بار شوم شوم میگفتم و بیکت کت بیام می بر آدم بر سر زدن  
می ستادم و هفت بار دیگر میگفتم شوم شوم و از روزن بیرون می رفتم و از برکت این فسون  
نه مرا کس میدید و نه بمن کسی بدگمان میشد تا آنکه درین مدت چندین مال و منال کمی منی  
دست داد و ز نماز این سر سر بسته ظاهر کنی و این فسون را بکسی نگوئی در زمان بجا نشیند و بیا  
گرفتن فسون شعل شدند و بچند توقف نمودند تا گمان افتاد که خداوند آن خانه را خواب برود  
پس کلان تر زردان بر سر زدن با ایستاد و هفت بار گفت شوم شوم با سه بر وزن

فرو بردن همان بود و گویا در میدان خانه افتاد و همان در ساعت خداوند خانه حیرت  
و عجب وستی برداشت و شانناش نرم کردن گرفت و میگفت که همه عمر مردم را زوم و مال  
بدست آوردم تا تو سنگدل در پشاره بندی و ببری انصاف چون نیت درست طلبی یا بود  
بر خاطر آورده من بخشیدند و در اول نخندید که بهتر است که عملی چند پیش گیرم که گزیده همه نیت  
و بر آنچه ستوده عقل پسندیده و دلش است اقبال نمایم و از رنجانیدن جانوران کفر چشم و  
خیانت پرهنز کردم و وقت شواتی را غزل نمودم و زبان را از دروغ و سخن چینی و دشنام او  
تمت و غیبت و غمازی بستم و از اندامی مردم و دوستی دنیا و دیگر کارهای ناشائسته پنهان و عیب  
دیدم و تمامی سرخ غیر از دل دور کردم و از بیدان بریدم و بینگان بیوتم در حصول این امور چون  
همت بوفیق آسمانی یار شود و آسان دست دهد و اگر بیدولتی بگذشت ظاهری فریفته شود  
مال و عمر خویش را بجزاوات حسامی و ربا زو همچنان که آن بازرگان که مودے را برے  
سفتن جواهر بعد و نیاز مزدور گرفت آن مزدور چون در خانه بازرگان جنگی نساوه بود  
جانگهان دیدن گرفت بازرگان گفت میتوانی ساز کردن مزدور گفت آری بازرگان گفت  
بخواه مزدور برداشتی و تو اخشن گرفت بازرگان بشاطور آمد و بگذشت غم فرو رفت  
و حق کشاوه و جواهر ریخته گذاشت چون روز باخر رسید مزدور اجرت خواست هم چند بازرگان  
گفت جواهر برقرار است کار کرده را مزد میتوان داد او فریاد میکرد و میگفت من در تو بودم  
تا آخر روز هر چه فرمودی کردم بازرگان نصرت مزد او و دیگران نذر در گار رضایع و مال  
بر یاد و جواهر پشیمان و گرانی باقی و هر گاه که پسر بزرگوار در کار جهان گزیران مال کند کثرت  
بگذشت ظاهری فریفته نشود و از صرا زده با بر خیزد و رضایه تقاضا دهد تا غم بگرد و خود و سخاوت  
ز با خود آتشا کند تا اندوه جلدی دنیا یاد و رسد و کار با به قانون عقل سازد و بد تا از



سلامت این گرد و ترک حسد نموده بواسطه زلیست کند تا دلها او را دوست دارند هر چند پانف شدن اندیشه اهل و عیال و اندوه مان در میان آید با انیمه چهار طبع حسد یکدیگر باری  
 فواید عفت تامل بیش میگردم رغبت من در کسب آن در افزونی بود اما می ترسیدم که آنچه بلکه بخواب باشند و آفات عافیتی چون مار و کزدم و گرگ و سگ و باد و باران دوام دود  
 مشهورت بخاستن لذت نقد را پشت پای زون کار نیست پس شوازیه اگر مجال در را اشق و سوختن و سبیل و صاعقه در کسین و غذای سپری و ضعف بدن اگر تا بان سرحد تواند  
 افتد که کافا هر ساخته باشد و نه معنی بسبر بردم چنان که آن سگ که بر لب جوس رسید خیال کن که اینها میگوید نم نیست و عمر سلامت خواهی گزرا بنده اندیشه آن ساعت  
 استخوان یافت و در دهان گرفت و علس آن در آب دیدند داشت استخوانی دیگر است از نخل که مبعدا اجل خواهی رسید مال و فرزندان و همه چیز را یکبار خواهی گذاشت و می بینم  
 دهان و اگر دانا از روی آب بر در آنچه در دهان داشت نیز به او ادا القصد نزدیکار برای زانسه میل بستنی دارد و نیکو کاری موم را وواع کرده و از افعال ستوده نشانی مانده  
 آمد که اندیشه این خطر بزرگ بیک پشت پای نفس مراد گرداب گمراهی اندازد نهایت راه راست بسته طریق گمراهی کشاده عدل ناپیدا و جور ظاهر اویش در کار نه و مانوانی در است  
 و رقابت کالاندر لیشه کردم تا روشن شد که نعمت عالی بن جهانی چون روشنائی برق و سایه ابراهیمی و سچی همت غالب و گرم و مروت پنهان و دستها ضعیف و دستها ضعیف و دستها ضعیف  
 بے ثبات است و با انیمه تند آب شور که هر چند بیشتر خورده شود شگفتی فردون گردد و در دوا و بدکاران آنرا دود عزیز کرد و فریب بیدار و سدا و دود در خواب دروغ بتاسیر راستی بی اثر  
 زاده و کسب آن چون گرم پیله است که هر چند بند سخت تر گردد و حالش شکل تر شود با خود حق تمت زده باطل ظفر یافته پیروی هوا و هوس مطبوع و ضائع ساختن احکام خرد را  
 گفته ام که ای نفس این روبا بازی تا چند و خود را مثل قاضی چند کرد که در یک قضیه بر او هر در آن مظلوم خوار و ظالم عود بر خص غالتی قناعت مخلوبه ساخته که آدمی قدر ایام خویش  
 خصم حکم کند ساختن چلای ازین دورنگی باز آوازین دورونی بگیرد تا بیک از دنیا بواجی بنمیداند و در نجات نفس نمیکوشد و مانع این سعادت راضی اندک نعمتی حقیر است که  
 به آخرت روی و از آخرت بدینا آئی آدمی زاده از ان روز که در رحم صورت بندد تا در آن مبتلا گشته آن لذات جو اس بچکانه ظاهر می است خوردن و بلوغیدن و دیدن و شنیدن  
 آخر عمر یک لحظه از آفت ربانی نیابد و کتب طلب آورده اند که در رسم آنگاه که غصه سوساس کردن و اینها به قدر آرزو هرگز پیشتر نشود و نیز این از زوال دنیا صورت  
 قست یابد و تنها پشیمانی و فرخ بر زانو و اطراف چنان فراهم و هم تنگ که گوئی در کسبه نه بند و هر که همت را در ان بست و سعادت معنوی را گذاشت بان مروماند که از پیش شکر رغبت  
 کرده اند و نفس بجهل زنده زیر گرانی و گرمی و تاریکی و تنگی شکم و در بر آمدن چنان بیخ بپند و بفرودت خور و در چاههای آویخت دوست و دشمنان زود که بر کتار چاه رسته بود و  
 در شکستن و این خیال نمود چون بیرون آید اگر دستش نرم بر او نهد با پوست کندن که در پشیمانی بجای قرار گرفت در تنگ نیست بانی خویش بر سر چهار بار وید که سر از سوراخ بیرون  
 و در گسلی و تنگی آب و طعام نتواند خواست اگر بر کتار دورماند نتواند گفت چون شیخ را آورده بودند نظر در چاه افکند از دهانی دیدم سناک بر کتار که آفتاب و نور از انظار دارد و بر  
 پایان رسد در شقت چیزه آموختن و بهر در دیدن محنت وارد بعد از چاه نظر انداختن موشان سیاه و سفید دید که بیخ آن شاخ میبرد و در میان این محنت

تدبیری می باشد و بجات خود را بر ای محبت پیش خود ز بنور خانه وید و قدرستی نهیست  
 چیزی از آن بلب برود و شیرینی آن چنان ذورفت که از کا خود غافل گشت و این را  
 حقیر حجابی تاریک بر دیده عقل و نهاد و مو نشان ز بریدن شاخ فارغ شد نه آن غافل در بار  
 اثر و بافتا پس لذت ظاهری آن چاه پرفت است و مو نشان سیاه و سفید شب و روز که  
 شاخ حیات میسرند و چهار بار چار عنصر باشد و لذت این جهان اثر دای که درین باز کرده باشد  
 باز گشت که از رفتن در آن چاره نیست هر یکدین آنجا باید رسید و خطر از بیم راه باید دید و نقد  
 کارین بجای رسید که بقدر امکان کار راست که درم نه

پیش ز باب سوم که آغاز مقصود کتاب است حکایتی میسرود که تقریب چنین است  
 در ولایت چین باوشاهی بود او در فرخ فال میگفتند و زیری داشت او را بختی رای خواندند  
 روزی بشکار سوار شد و بختی رای لازم رکاب بود چون از شکار بر داشت متوجه جنگه شد  
 هوا گرم شده بود در کن چشمه سایه که درختان سایه دار و هوای خوشگوار داشت آرام گرفت  
 سیر عجب صنع الهی میگردند در انشای این حال نظر فرخ فال بر درختی افتاد و میانش چاه  
 دل و درویشانی تخیل ز بنوران غسل جهت زندگانی خود نیاه بدان تلمه آورده شده از  
 وزیر رسید که جمع شدن این مرغان بسبب پرواز را بر گرد این درخت بسبب چیست و  
 آمد و شد این که بستگان بر فراز و نشیب به فرمان نیست بختی رای زبان بر کشا و که  
 ای شایه کار این گردی اند بسیار صنعت اندک معرفت ایشان را باوشاهی است  
 که او را بسوسب خوانند به چشمه وری از ایشان بزرگ تر بخت مرع که از موم ساخته اند  
 قرار گرفته است وزیر و در بان و باسبان و چاوشان دانایان که دره است و انانی طراز  
 او بجهت که هر یکدای خود غار نشین حتی از موم میسازند که فصلهای آن برابر باشد

بمشابه که مندرسان کامل را بی پر کار اسطرشل آن تیسر نشود و چون خانه تمام کنند امیران  
 جانوران بزبان حال از ایشان عدی فراتانند که لطافت خود را بکشفند بدل نسا ز نسا بر  
 و فای عمده بز شاخ گل خوشبوی و شگوفه پاکیزه نه نشینند تا آنچه بر گمای خوشبو خورده باشند  
 در اندک وقتی شیرینی گو را بنظر آید که آنرا شامد نامند و چون بخانه باز آیند در بانان ایشان را  
 ببینند اگر بر عهد خود باشند که از نسا بخانه خود در آیند و اگر عهد شکنی نموده باشند بوسه بد  
 از آنها دریا بند در بانان ایشان بسیار است راستند و فی الحال بدویم کنند و اگر در بانان  
 بی پروائی نمایند و عهد شکنان را بخانه های شان راه دهند آن امیر ز بنوران خود بر  
 آن نموده به سیاست گاه حاضر گردانند اول بکشدن در بانان فرمان دهد پس از آن بنوران  
 بی ادب را بکشد و همچنین ز بنوری اگر خواهد که بخانه دیگری در بانان نماند و اگر  
 سخن در بانان گوش نکنند بسیار رسد در چهار آینه که همیشه جهان را از این در بانان و  
 باسیانان و لیسین حاجبان و نایبان و ترتیب تخت و غیر آن از آئین جهان داری از ایشان  
 گرفته است فرخ فال چون این سخن بشنید بیای درخت آمده زانی تفرج درگاه و بارگاه  
 و دستور آمد و شد و قانون خدمت و ملازمت ایشان کرد و محصی وید فرمان الهی را بیان  
 بسته و سلیمان و ابر بر مرکب باوشسته غذایی پاک جای پاکیزه اختیار کرده بچاکت باسود  
 و زبان دیگری کارخانه و بچکدام بنسبت انبای مجلس خود در مقام آزار نه باوشاه گفت ای  
 بختی رای عجب که با آنکه گزندگی در نهاد ایشان است و بی آزار یکدیگر فرستند و باوشاهی  
 بخلات این می بینم که یکدیگر را زبان میسازند زیر گرفت این جانوران بر یک طبیعت آفریده  
 شده اند و آویسان را طبائع گوناگون داده اند لاجرم هر یکی را شربیه جدا گانه و نه همه  
 علوه پیدا شده است جمعی دست ورد اسن عقل زده بر بام مراد بر بند و طائفه سیر و بود پس

نموده در گرداب بد نفسی هلاک شدند شاه فرمود که بدین طریق که بیان کردی صلاح آدمیان  
 در آن است که گوشه اختیار کرده در محبت بستاند و حق مشغول باشد و محبت را بر کس  
 رساند که آنچه بر زبان الهام بیان کند شست عین صدق و محض صواب است چه صحبت بندگان  
 خاطر در گوشه نشستن موجب جمعیت باطن ظاهر است باکن صحبت دانایان از تمامی است و تنهایی از  
 نادان بجز مجلس رانی و دانش بی صحبت نیستند و نیز بنی آدم در خوردن و پوشیدن  
 و غیر آن محتاج به یکدیگر اند چه از برای یکدیگر دنی چیدن کار یا بگر از آهنگر در و دروگر و بزرگواران  
 و غیر آن میباشد که صورت یابد و انهمه از یک کس و شوار پس ضرور رشد که با یکدیگر  
 اتفاق نموده بدو کاری هم کنند فرخ فال فرمود این خلاصه دانش است لیکن  
 اگر راه صحبت باز باشد از راه دیگر اختلاف مشربها و طبیعتها کار بستم و نزاع کشد که بعضی  
 وزیر زیاد باشند و به او هوس بر خلود خود نمی نمایند و موجب تباه کاری دولت زاری  
 شود و وزیر گفت صحبت دفع نزاع تدبیری مقرر شده است که هر یک ازین خود دفاع  
 ساخته دست ستم او از حق دیگری کوتاه میگردد اندر آن تدبیر بر قاعده عدالت است  
 که در هر زمانی خدای تعالی یکی را فرمانروای عالم میگردد او مشورت عقلی بستی چند  
 رعیت پروری قرار میدهد و حکامی پیشین آنرا تا سوس اکر نام می نهند ضایع را  
 و البشیرم بدینی که کار و بار خود را بر سخنان حکیم بید پا می داشته بود فرخ فال گفت  
 باید که زودتر مرا از سخنان رای و برین بهره مند گردانند

آغاز داستان رای و البشیرم و بید پا

وزیر گفت که در هندوستان پادشاهی بود روزی بحضور او دانشوران از اخلاق حمیده  
 تفصیل میدادند تا آنکه سر رشته سخن بیجود که م کشید همه با اتفاق گفتند که جود

بترین اخلاق است راستی را از شنیدن اوصاف کرم و یک ستمت و چو شکر بد فرمود گنج  
 اگر انما یه بر کشاوند و همدای کرم بخاص و عام در او اندر روزگار با کمال بخشی و کامرانی تازه است  
 چون برده شب بروی روز نشیدند سر بیابین آشنایش نهاد و در خواب دید که پیری  
 نورانی آمد و گفت که امروزه منی در راه رضای الهی افشاندی صبح پای عزیمت در  
 رکاب دولت کن و بجایب مشرق توجه فانی که گنج شاکان نصیب است با در آن سوار  
 شد و روی بجایب مشرق نهاد و ناگاه لنگرش بر کوهی افتاد و در آن کوه غاری نمود  
 شد تاریک مردی پیشش بر دیوار غار شست شاه از رکاب پیاده شد و بخدمت او رسید  
 همتی خواست بعد از آنکه عزیمت فرست کرد و روش گفت برسم ما حاضر تحفه دارم که از پند زمین  
 میثرت رسیده که در گوشه این خاک گنجی است گر آن در آن بود و هر یک از آن چون بن گنج  
 قناعت دست یافته بودم بظن آن پند از هم سلطان خل خزانه عامه ساخته بجای لائق صرف  
 کند رای فرمود تا جمعی را گفتند مشغول شدند و در اندک وقتی راه گنج برده تمامی آنرا بنظر  
 سلطان در آوردند در میان آن مشغولی مرصع ظاهر شد به بند پای محکم بسته و فضل فولاد آن  
 زده شاه فرمود تا فضل را شکستند و رجبی بیرون آمد دوران درج حقه نهاده رای سرخه را باز کرد  
 پاره بر سفید خطی چند تقدیم مسرمانه بر آن نوشته دید و البشیرم در تعجب ماند آنچه تواند بود  
 بفضی گفتند نام صاحب گنج یعنی نمودند که طلسم خواهد بود که صحبت محافظت آن گنج  
 نوشته باشد شاه فرمود تا ویر طلب کسی که از آن خط خوانده شود نشانند دانشوری  
 یافته بیاید سر بر چاه کرد اینند دانشور بخواند که این کتاب است پند نامه دانشوران  
 گنج را من که بهوشناک و دشام دولت نموده ام برای پادشاهی بزرگ که او را و البشیرم  
 وصیت نامه میان زرد و جو ابروی کرده ام تا چون گنج در درین مصیبتها مطلقا کند با خود اندیش

کتابی است  
 سر زرد و جو

که برز و گوهر فرایفته شدن کار عاقلان نیست اما این وصیت نامه دستور العمل است که پادشاهان را از ان گریز نیست پس آن پادشاه دولت مند باید که بدین وصیت نامه کار کند و بدین اندک که هر پادشاهی که این چهارده قانون را که بیان میکنم بکار بندد دنیا و دولت او استوار ماند اساس سلطنت او ماند اگر در اول هر کار از ملازمان بزرگی سرفروزی دهد سخن دیگری در شکست او نشنود و دوم سخن چین سخن ساز را در مجلس خود راه نهد بلکه چون این صفت در کسی بنیاد نشفته او در ترفند نشاند سوم با مردم او را کان دولت خود اتقان نماید که با افتاد و بگفته کارهای مشکل آسان گردد چهارم بلائمت و جاپوسی دشمن مغرور نشود و بزرگ اعتماد نماید پنجم چون گوهر را بدست آید در نگاه داشتن آن غفلت نوزد ششم دیگر ملازمان را نگاهدارد پنجم اگر جمعی از دشمنان قصد او کنند مصلح دران بنید که باکی از ایشان التفاتت باید کرد و بجای مناسب بنیاد فیصل ایشان را زیر و زبر کرد و ششم از مردم کمینه و راحت از نماید و بجزب زبانی ایشان مغرور نگردد و ششم حضور اشعار خود ساخته ملازمان را با ننگ گناست و مقام خطاب و خطاب نیارد و ششم کرد آزار بجای نگیرد و تا میگفت آزاری با او نرسد یا از مردم را کاری که فرخور و لائق حال ایشان نباشد نه فراید و از مردم حال خود را بزیور علم و ثبات آراسته گرداند و ششم ملازمان این و محمد بدست آورده از اهل حیانت بر گردان باشد چهارم از محنت روزگار و انقلاب زمانه باید که غبار و ملال برداشتن همت او نشیند چون هر یک را از این چهارده وصیت که یاد کرده ایم داستانی است پسندیده اگر رای خواهد که به تفصیل این حکایات اطلاع یابد بجانب کوه سمرقند کتیم گاه آدم صفتی است توجه باید نمود که این شکل آنجا محل خواهد شد چون حکیم مضمون نوشته تمام بوض رسائید و التسلیم او را بنواخت و این صحیفه حکمت را بقطعه بوسیله تعویذ یا زود

شهریاری ساخت و فرمود که گنجی که نشان داده بودند این گنجینه بهتر است نه خزینه گوهر زر در آلائی از شمع دنیا آن مقدار است که احتیاج بدین زیادتی ندارم و از روی همت این مختصر یافته را تا یافته می نپردازم لازم آنست که لشکرا در این بند نامه که در منی گنج همان گنج معنی تواند بود آنچه ازین دقیقه بدست آمد مردم مستحق رسانند تا بدیه ثواب بر رخ بویک رسد و ماینر داخل خیر باشیم ملازمان پادشاهی بجای آورند و رای بدار الملک مده دین نشسته بود که عزیمت سمرقند نماید مقصود بدست آورد بعد از اندیشه بسیار فرمود تا دو کس دانارا از ارکان سلطنت حاضر گردانیدند رای فرمود که عزیمت فتن بجانب سمرقند مقصود ساخته ام و همواره اساس سلطنت بر رای صواب شما نهاده ام درین باب نیز آنچه صحت باشد بغرض رسانید و زیر بزرگ گفت که درین سفر راحت و فراغت از دست پدید داد و دل بر خیزین خون و خطر باید نهاد و دانارا باید که راحت بجنبت بدل نکند و لذت نقد را بسوداے لیز دست ندهد تا لوی آن نرسد که به کیو تر رسید رای بر رسید چگونه وزیر گفت — حکایت دو کس تو هم آشیانه بودند یکی را بازنده نام و دیگری را نوازنده بازنده رفیقال سفر پدید آید رای گفت آرزو دارم که در اطراف جهان با هم بگردیم که در سفر عجایب بسیار است و تجربه بیشتر نوازنده گفت ای یار هم تو محنت سفر نکشیده و مشقت غربت ندیده بازنده گفت اگر چه در سفر جانفروست اما تفرج عالم روح افزا چون طبیعت سفر نرفته مشغول شامشای عجوبه های جهان پیدا کند مشقت نمی نماید نوازنده گفت ای رفیق تفرج و تماشا عالم پایاران مردم دوستان محرم خوش آید چه کسی از دیدار مردمان مردم مانند تماشاگر است یار و رفیق مشکترین در دو با است اکنون که گوشه هست پای فراغت در دامن شادمانت کش بازنده گفت ای مونس یگر سخن فراق مگو که یار و همسار در عالم کم نیست اگر از خبا پیوند

بریده شود در اندک فرصتی منفسه دیگر هم رسانیده آید و مسافرت مرور یافته بسیار و نوازنده  
گفت ای یار عزمین این زمان که تودل از صحبت یاران ویرینه می توانی کنی و با حرفان تا به می توانی  
ساخت سخن مراد تو چه اثر خواهد بود باز نده بلندی پرواز دل از رفیق برکنده به پرواز نده کوه و  
دشت می سپود باغ و راغ تماشا میگردانگاه در دامن کوهی مرغزاری دید بازنده را آن منزل  
پسندیده افتاد چون شام نزدیک بود و هاجما با سفر بکشاد سنوز از رنج رله میا سوده و دوسه  
باشایش نرود بود که ناگاه ابرو و عدد برق و غبار بنه ران چون خروش پیدا شد بازنده پناهی  
نبودگاه در زیر شاخه نمان پشده و گاه به برگ ختی پناه خود و ساخت انقضای بنه ر محنت نرود  
آورده بار دیگر سپرد از آمد نرود که با شیشه قدیم برگرد و با چون عجز می نموده خند زگرزاند  
درین حال شاهین نیز بال خونین جنگال قصد بازنده کرد که برتر سکیمن را چشم بر شاخه این فتاد دل در  
طییدن و روح در پیریدن آمد و بر اندیشه خود پیشمان شد بخود عهد کرد اگر ازین مملکت بر طبع  
دیگر اندیشه سفر بخود راه نهد و صحبت یار همدم غنیمت شمار و سیرت نیت درست کشایش کار  
او پیدا شد که عقابی نیز پرواز از جانب بگذرد رسیده خواست که کبوتر را از پیشش پدید در بر بیاورد  
شاهین هر چند در بله عقاب نبود غیر که کرده در پرخاش در آمد هر دو جنگ مشغول شدند بازنده  
فرصت غنیمت شمرد و خود را بر سینه انداخت و بسوزاخی تنگ پای گرفت شبی دیگر هاجما بستر و چون  
روز شد با آنکه بازنده را قوت بریدن نمانده بود و بطل پروبال زدن گرفت ناگاه کبوتری دید  
و آن چند پیش در ریخته بازنده چون گرسنه بود همین که ضعیف و در پیش رفت هنوز یک نه نخیده بود که  
دلم افتاد بازنده بان کبوتر غنایب غاز کرد که ای بلور از نفس طبع بگیریم و این اقع از سبب دوست آم  
چرا از این حال آگاه نگردی کبوتر گفت که ازین سخن بگذر که با تقاضا کوشش سود ندارد  
بازنده گفت که بیخ می توانی که راه نجات بخائی و طوق منت در گردن من افکنی کبوتر گفت ای

ساده لوح اگر من جیلد استی خود را ازین بند خلاص دادی حال تو بان شتر بچی ماند که در لاله  
مانده شد باور را گفت که چندان تو وقت کنی که نفس راست کنم باورش گفت نمی بینی که مهارین بدست  
دیگری است اگر سر رشته بدست من بودی پشت خود را از بار و پای خود را از رفتار خلاص  
دادی بازنده چون نا امید شد طییدن آغاز کرد و بجیدی تمام قصد پرواز کرد و لیسان دم فرسوده بود  
گیخته شد باز بال در پرواز گشتا دوروی طن کورد و رانشای پرواز بدیده ویران رسیده بگوشه  
دیواری که متصل بکشت زاری بود قرار گرفت کودک هفتان که نگهبان کشت بود در انجا  
گشت چون حشیش بر کبوتر افتاد تیر بروی انداخت تیر بال آن شکسته حال رسید از غایت  
همینست سرنگون شده بچاه که در پای آن دیوار بود افتاد و هفتان پس فرید که کبوتر بچاه  
فرود رفت نا امید برگشت بازنده با دل خسته و بال شکسته در گنجاه بسر برد روزی دیگر افتان  
خیزان بجای آشیانه خود رسید نوازنده آواز بال همدم شنید و با استقبال بیرون بریده بازنده  
را تا توان و نزار دریافت گفت ای یار پسندیده کجا بودی بازنده گفت که بگویم که چه چغندا کشا  
خاصه سخن آنست که شنیده بودم که در سفر تجرجه حاصل میشود و مرا این تجرجه حاصل شد که تا نزد نام  
نام سفر بر زبان بنیادم و باختیار خود جدائی از تو کنم این شل بدان سبب کردم که با شاه ازین  
سفر دور دراز باز نماند و انشلیم فرمود که ای وزیر اگر چه مشتت بسیار است منافع او نیز نهایتی ندارد  
و ترقی کلی در سفر پیدا نماید نه بینی که پیاده شطرنج بسفرش منزل مرتبه در زمین یا بدوماه به سیر  
چهارده شب بدر کرد هر که در گوشه فرود آورد قدم بیرون نهند از تماشای عجایب عالم محروم  
ماند اگر آن باز شکاری بود ای سفر پرواز نگردی سلطان نه رسیدی وزیر بر رسید چگونه  
حکایت رای و انشلیم فرمود که دو باز تیر پرواز بیاید بگیر همدمی داشته اند آشیانه ایشان بر لاله  
کوهی بود به فراغ بان در آن شین بسری پروندایشان را بچه ارزانی شده بطبع انبیر نهند

و بیکدیگر گوشه خود طعم می آوردند روزی او را تنها گذاشته رفته بودند در آمدن در گذشت و باز بخود می از بیطاعتی به از شفت بالای بام رفت گریه را بالای بام همسایه دید که از غایت  
 لا اشتها و حرکت بود جنبشی کرده بکرانه آشیانه رسید ناگاه در افتاد و رو به نشیب آورد و غنچه بی قدم آهسته بر میداشت گریه پیرزن فریاد بر کشید که این فوت و شوکت تو از کجا است  
 منتظر نشسته بود نظرش بر بچه که از بالا متوجه پایان بود افتاد پیش از آنکه بر زمین رسید زو کالبه همسایه جواب داد که هر صبح بیارگاه باوشاه حاضر میشوم چون خوان گستر اندام در  
 هوا گرفته باشیانه خود بر چون نگه است به نشان جنگل و سفار است که از جنس مرغسان نموده از گوشتهای فریه و نانهای میده لقمه چند در ربایم و تار و زدیگر آسوده حال بسیر  
 شکاری است بجا نیست مهری در دوش پدید آمد با خود اندیشید که او را به فرزندی بردارم گریه پیرزن پرسید که گوشت فریه چگونه باشد و نان سیده چه عزه دارد که من در مدت عمر  
 در تربیت با فرزندان من شکر یک باشد به پرورش او مشغول شد و پدران سلوک نموده پیشوای پیرزن گوشت موش چیز نندیده و پخته ام گریه همسایه بخندید و گفت که  
 تا آنکه باز بچه بزرگ شد اگر چه خود را از فرزندان زغن خیال میکرد اما صورت و حالت بواسطه اینست شصت که گریه پیرزن گفت چنانچه حق همسایگی بجا آری و در ایام با همسایه بری گریه همسایه راجع به فرزندی  
 خود در اخلاص ایشان میدید و حیران می بود روزی زغن با او گفت ترا ندانم که چه میسر است پیرزن گفت چنانچه حق همسایگی بجا آری و در ایام با همسایه بری گریه همسایه راجع به فرزندی  
 چیست باز بچه گفت من نیز سبب آن نیکنو نمیدانم و مصالحت در آن دیده ام که اگر خست و بسوخت و قرار داد که این نوبت بی او نرو و گریه پیرزن چنانکه تازه یافته از بام  
 باشد چندی و اطراف عالم بگردم شاید غبار اندوه زوده شود زغن که او را فرزند پندارم و در صورت حال با پیرزن گفت او صحبت آغاز کرد که به سخن اول دنیا فریفته نشود  
 دو دوازدهاوش بر آمد فریاد بر آورد که ای فرزند سخن سفت بگو بیشتر که سفر کنند بخت فراغت از دست مده گریه را بسو دای خوان نصحت پیرزن سودمند نیفتاد  
 بهر ساندن اسباب زندگی یا با آنکه در وطن بودن مشکل باشد و ترا ازین پنج نصیحت روز دیگر به اتفاق گریه همسایه افتان و خیزان بدرگاه سلطان رسید ضعف طالع  
 گوشه فراغتی و گوشه قناعی داری و بر فرزندان دیگر سرفرازی می کنی با این نصیحت او پیشترستی نموده بود که روز گذشته چون گریه با پاز اندازده او سپهرین نموده بودند  
 خانه ترک نمودن از خرد دوری نماید باز بچه گفت آنچه فرمودی از کمال مهر منی است یا سلطان حکم کرده که تیر اندازان در کین بوده هر گریه که بنیاید به تیر دوزند گریه زلال  
 این گوشه و گوشه فرار حال خود نمی بینم در خاطر م چیز با میگذرد که در عبارت گنجایش ازین پنج نصیحت بودی طعام خننده بی اختیار شناخت و ناوک دلخواه خورد این استان بک  
 نداد زغن گفت تو قدر دولت فراغت نمیدانی می ترسم که تو آن رسد که بگریه رسید او رده ام که تو نیز قدر لقمه که بهر سبب شناخته در زیاده طلبی نباشی باز گفت آنچه فرمودی  
 ازین مهربانی بود اما بچه های نتر و سرفرو آوریون کار پیرزنان است است بر ایاند

باز بچه پرسید چگونه حکایت زغن گفت زالی را گریه همسایه بود که روی نان نریده و بوی گوشت نندیده  
 بود اگر ناگاه موشی بر چنگ افتاد می تا یکس هفته بان در فرزند گذرانیده

من است مگر تو حکایت شمشیر زن نشینده زغن پرسید چگونه  
 حکایت باز گفت درویشی کاسب بود حال کسب او به جمال و فائز قوی اورا  
 شد به قدم او حال پدر روی بسامان آورد پس از کودکی سخن از کمان و تیر میگفت  
 به شمشیر و سپر میکرد پدر به کتب میفرستاد او هوا میمان داشت چون بزرگ شد  
 خواست که باو خنجریکه از خولیشان عقد کند پرسید که تو درین باب چه صلاح می بینی  
 گفت آنرا که من میخواهم کابین او قدر نداده ام پدر گفت مرا از حال تو آگاهی تمام  
 آنکه میگویی که وجه کابین دارم از کجا است و کدام است پس در خانه رفت و شمشیر  
 و گفت من که عروس سلطنت را در عقد خواهم آورد وجه کابین او بهتر از تیغ و خنجر  
 نیست و چون همت آن جوان باشد بود در اندک زمانی عرصه مملکت فرا گرفت  
 حکایت بدان آورده ام تا بدانی که اسباب دولت مرا آمده است بافسون و فساد  
 تنزل میدنخواهم که در زغن بصورت شخصیت داد باز پرواز نمود و بعد از ماندگی  
 فرود آمد کیکی دید و بسک حمله حوصله را از گوشت سینه او بر ساخت لذتی گرفت که  
 از آن چاشنی ندیده بود بخود اندیشید که فواید سفر همین بس که از غذا های ناملایم  
 به طعمه های معقول لذتی گرفته میشود تا بعد ازین چه روی نماید روزی بر سر کوهی  
 و در آن کوه جمعی از سواران دید صفت شکار بر آراسته و مرغان شکاری را پرواز داد  
 آن پادشاه آن ولایت بود با خالصان خود درین اثناء بازی که بدست شاه بود  
 صیدی کرد و این باز بلند همت پیشدستی نموده صید از پیش او در ر بود  
 را نظر بر آن افتاد و دلش بسته او شد حکم فرمود تا صیادان چابک دست  
 گرفته خدمت پادشاه آوردند و باندک فرصتی بر ساعد شهریار سے قرار گاه او شده

ز غ وزغن در ساختی باین مرتبه نرسیدی این حکایت بدان آوردم تا معلوم شود که  
 غر خیزین فائز است چون سخن و ابشلیم تمام شد و زیر دیگر پیشی مدو آداب و عا گویی  
 و آقا آورده گفت فواید سفر ازین قبیل است اما ذات پادشاه را که راحت عالیشان و البته  
 است مشقت سفر از حکمت دور نماید و ابشلیم گفت تا خار محنت و امنی عشرت سلطان  
 شود و در گلستان رعیت گل رفا هست نه شگفت و تا پاسه ملوک دشت بلایه بیاید سر  
 اسب و لیثان بے سامان بیالین آسایش نرسد کوشش طالب را بمقصود رسانند  
 آن چگونگی بود رای و ابشلیم گفت  
 حکایت در نوامی بصره جزیره بود بغایت خوش هوا پلنگی در آن فرمان رو بود و بچه  
 داشت که عالم را بر روی او روشن میدید ناگاه پلنگ را اجل در رسید ورنه ما که از قدیم  
 و فساد آن همیشه داشتند بیکبار قصد کردند پلنگ بچه که طاقت نداشت جلا و وطن اختیار  
 کرد در در میان دو آن نزار افتاد شیر کے خونریز بر همه غالب آمد و همیشه تصرف آورد پلنگ  
 که خود را به همیشه دیگر رسانیده باسباع آن منزل در دل باز نمود و در خواست ایشان  
 استیلا می نمود و قوت یافته از امداد او با نمودند و گفتند ای بچاره منزل تو حال او  
 است بر سر دست مصاحبت آنست که رجوع بدر کار او نمائی و خدمت اختیار کنی  
 را این سخن معقول فدا برگشته بان همیشه رسید و بوسیله یکی از نزدیکان شرف  
 در یافت و منظور نظر پادشاهی گشت و بخدمت لائق نامزد شد پلنگ که  
 در بود شاه اواری جت کرده بود نتوانی در پیوست و روز بروز در تقرب زیاد شد تا بیکه  
 در دولت بر و حد می بردند وقتی بشتر را همه در پیشه دور پیش آمد و هوای  
 گران بود و شکار اندیشه کرد که درین هوا سے گرم کر باین خدمت باید فرستاد

درین میان پلنگ آمد و ملک را اندیشه ناک دید موجب اندیشه پرسید و معلوم کرده از نمودار و از بیخ راه و سفر پرسید پس دانشمندی را خواب و یافتن گنج و خواندن وصیت نامه و خدمت لجنه خود گرفت و با اتفاق جمعی روان شد و غیر از بمنزل رسید و مقصود حاصل کردن اتمام آن بلسرندیب با جمیع خصمیهات بازگفت بر زمین گفت صدر رحمت کرده بملود برگشت همراهمان گفتند که هم صورت یافته و بیخ و غنچه باقی نیست و بهواخواه و بیعت بادشاه که در طلب دانش ایندیشه شقت نماید نگاه بر زمین سرار حکمت بیان کردن گرفت تو بحضرت بادشاه روشن گشت و چنین گریه کردی زانی آسایش گرفته و آب خورده و در وصیت نامه پویشنگ در میان آمد و صحبت چند روز کشید بادشاه یک یک است بر زمین شویم بهتر بنماید پلنگ تسمی کرد و گفت که بزرگی من بدرگاه بادشاه از خدمت است پس نهی نمود بر زمین و زان باب سخنان بطرفی گفت و خواصان شاه که همراه بودند یک یک بنامند که کابلی در میان آرم خبر داران صورت واقعه بشیر رسانیدند بشیر زبان تحسینی نوشتند و کتاب کلید دهنه شش بر سهال و جواب رای در زمین است و از راه چاره بر کشاد و پلنگ را طلبیده حکومت آن پیشه باو داد و بعد بعدی خود بر او اضافه کرد فدا آب بدستور فرستاد و در کیم پوشیده نماد که از آخر فرست تا آغاز باب سوم از فر اهرم این حکایت آنست که بچکس را بے نگار بود بر نیاید چون درین سفر مقصود ظاهر خوردنی مولانا حسین و اعظم است و کلید دهنه که از روی آن فروریسی جمع آورده است و دانش است عزم جزم کرده ام بمجر و خیال رنجی که در آمد و رفت برسد ترک عزمیت

**باب سوم در گوش نکردن سخن سخن چینیان**

خواهم که چون وزیران دانستند که سخن با بجانی نینماید باراسه همدستان شده بمیدای دانشمندی پای بر زمین فرمود که مضمون وصیت اول آنکه چون کسی بنزدیکی بادشاه ساختن اسباب سفر مشغول شدند پس راهی و دانشمندی امور سلطنت را بر یکی از اعیان مشورت کرد مردم بر وجه بر ندیسل و شاه را باید که در سخن که با در ساند که از آینه شش سپرد و بپوشید چند که ضرور بود کرد و بساعتی فرخنده با جمعی از خواصان روی بر او نماد که آتش خالی نباشد بسره قبول نرساند طای فرمود که بیخ جای چنین شده است نهاد بعد از بیرون خشک و تراطراف سمرندیب بروز ظاهر شد بعد آنکه دو سه روز سه سخن غرض آینه روی بدستنی انجامیده باشد یا محض دورانیشی است بر زمین گفت در شهر سمرندیب از رنج راه بر آسود اسبابی یا دتی آنجا گذاشته با دو کس از محراب آورده اند که سوو اگر می بود او راسته بسره بود که از پیشه خود بر بهر نموده دست در بل بکوه نهاد چون بر فراز کوه رسید نظرش بر غاری افتاد از حقیقت آن غار پرسید گفتند در آن کردند پدر چند اولی آغاز کرد پرسید گفت ای پسر تو را کسب کردن میسر نمی آید که آن سکن کلیمی است که او را بید پامی خوانند یعنی طبیب هم زبان داوود است اسبابین خلاف توکل است بیخین میدانم که آنچه مقدر شده است هر چند سعی نکنم من ریاضت کش که نفس ناطقه را کلمات آراسته و از محبت خلاق یکسو شده و بشیرم بلانا با هر رسد و آنچه روزی نیست چندانکه در جستجوی آن کوشش نمایم سوو نخواهد کرد چنانچه اورفت پیری دید بر در غار نشسته ایستاده از باطن در جصت در آمدن یافت از رو

و استان دو شاهزاده گواه نیست پدر پرسید چگونه بوده است آن

ادب در آمد برهنه دید مجرد نهاد و سه چون نزدیک رسید بر زمین بنشیند اشارت به حکایت پرسید گفت در ولایت حلب پادشاهی بود او را دو پسر بود و در مشغول نشاد



و طرب پادشاه عاقبت اندیشی نموده پاره از نقره و جواهرزاهدی که در میان صومعه کشک  
 پسنانی سپرد و در خانه او زیر زمین کرده و وصیت فرمود که چون دولت بوفاروس  
 فرزندان من برآید بطور مناسب ازین گنج فرادان خبر کنی بعد ازین باندک زنگ  
 و زاهد این سلسله بیوفالاید رود کردند و آن گنج در صومعه زاهد نهان ماند بطور آن بعد از آن  
 پدید و قسمت ملک و مال بخیگ در افتادند و برادر گلان غلبه کرده تماس مال و جواهری  
 در تصرف آورد برادرش در راه تخریبش گرفت و در میان آن که صومعه خراب آن زمان  
 آرام گرفت روزی آب از چاه میکشید آذاب نیامد نیک تامل کرد و در نگاه  
 ظاهر نبود اندیشه مند شد که اگر خطی بچاه راه یافته باشد در اینجا بودن مشکل  
 بچست تحقیق حال بچاه فرود شد مخفی دید که از اینجا خاکها آمده راه آب را گرفته  
 خواست که آنرا محکم کند قدم نهادن بود و بر سر گنج رسیدن همان شب  
 لشکر خدا بجا آورده بخود گفت که اگر چه مال بسیار است اما از رویه برهنه نباید  
 برادر بزرگ در غفلت روزگار گذرانیدی بر و ای لشکر و رعیت ندانستی ناگاه  
 را دشمنی قوی پدید آمد قصد ولایت او کرد شاهزاده بهر حال که داشت روزی  
 بچنگ آورد و از لشکر دشمن سپه بکشا هزاره رسید بر جای سرد شد قضا را تبیین  
 آسمانی بیاد شاه بیگانه رسید ادم نخت جیات بر بست و هر دو لشکر پریشان ماندند از آن  
 و انامیان هر دو لشکر اتفاق نموده از دو مان فرماندهی بادشاهی بنیک خصمت  
 نشان شاهزاده گوشه نشین و او را کاروان ملک بر صورت و رفته شاهزاده را  
 تنهایی بیارگاه پادشاهی آوردند چون نصیب بود بر سر گنج یافت و هم ملک  
 گرفت این حکایت برلی آن آروم که به تحقیق معلوم شود که با حق نصیب سعی  
 آفریندگان در کارش به هلاک انجامد چنانکه آن موش پسر رسید چگونه

حکایت پدربگفت درهقانی باقت اندیشی کرده مقداری از غله نگه داشته بود قصابی که در شتر به نام بود و دیگر گوسفندان را از درازی سفر و سخت راه فتوری باحوال آنها راه  
موشی در نزدیکی ابارخانه کاشانه داشت سر روزان از میان غله بیرون آورد روزی یافت قصاب از زمین نشیب پرار گل پیش آمد و شتر به دران همانند خواهد فرمود تا بکشش زمین  
فراوان روی بخانه او نهاد موشان محله آگاه شده کمر به طازمت او بستند و دوستان او روزند چون طاقت خویش نداشت یکی را بجزو گرفتند به غمخواری او نامزد کرد که چون تو  
بواله و در لیغان پیاده جمع آمده چایوسی با گرفتند و نیز دیوانه دار زبان بلات و دست پیدا کند اورا بکارفان رسانند مزدور یک روز در بیابان مانده از تهالی طول شتر به  
با سرف کشاده از خیال امر و زبیر فردا پذیرد اختی چون روزی چند برآمد محط سالن پیلو گذاشته خبر مردن او بخواجه رسانید شتر به را بانگ مانی قوت خویش پدید آمد و طلب  
اقتاد درهقان در ابارخانه دید که نقصان تمام بمان غله راه یافته است جزو سبب بر طرف می پویید تا به مرغزاره خوش هوا خانه ساخت چون از بار شتقت و قید  
مانده و جای دیگر دوران محل آن موش که خود را صاحب خانه و موش آن کاشانه میباشند و راست بجهاد گذرانیده بغایت قوی جنبه فریب شده سستی آنگاه کرد و از ذوق آرزو  
در خواست بود و موشان دیگر که آشنایان تان و نوبها بودند از تاوشه راتفت شده تور باشتای بهر تمام تر با تک بلند میکرد در نواهی آن مرغزار شیر می بر سر میزانه وانی بود  
را از آن سوراخ بیرون آنگه ندوئی نعمت را تنگ گذاشته چون موش سران بالین بر گزگاد و نیده رتبه از او شنیده همواره از خود بزرگتر خیال میکرد می ناکش  
اسایش برداشت از باران کسی را ندید بختجوی مصاحبان بر آمد خبر گرانی غله بینه منصف سوی رسید چون خیل این او از می بر گزگوش او نرسیده بود بهر اس تمام بخانه سر او  
وار بخانه روان شد تا نیشره که دارد در محافظت آن سعی نماید چون بخانه رسید از غله هم بر یافت هیچ جانب بر سر میفرماید از بیم آنکه ملازمان درگاه ندانند که ترس بد و راه یافته  
اثری نماند از آن سوراخ با بنای خانه نماند قوت کشف هم موجود نبود و طاقشس طاقش از حقیقته آواز هوناک نمی برسد در چشم او دو شغال بودند یکی را کلید میگفت آند  
و چندان سر بر سودا بر دیوار زد که مغز سر بر ایشان شده فائده اسن و دیگری را دمنه که به خوش آئی و شیر نمی مشور بودند اما دمنه بزرگش تر بود و در شش  
حکایت آنست که خراج آدمی باید که فراخ و نخل باشد در چون زین و استان پرداخت بجا و ناموس حرایص تر دمنه به فرست در یافت که شیر را تری راه یافته و ازین راه گذر  
نمود گفت ای در بعد از آنکه کسی مال خود را نیک نگاه داشت و از آن سودی برگرفت آرد لول دارد با کلید گفت چه می بینی در کار این ملک که نشاط بر وشکال گذاشته است  
سود را چگونه خرج کند پدربگفت در قاعده رعایت باید کرد یکی آنکه از اهل بیت پر بندد و دیگری قرار گرفته کلید جواب داد که ترا این سوال چه کار هر که به نکات کاسه  
از خرید نخل اعزاز کند کمال نخل عاقبت هدف تیر تاراج و تلف شود الغرض پسران کند که نزاری آن بنا شد بدان رسد که میوز نه رسیده گفت چگونه  
نصایح پدشینه هر یک حرفی پیش گرفته دست از کاهلی باز داشتند پسر بزرگ حکایت کلید گفت آورده اند که لوزنه درودگری را دید که بر چوبی نشسته بود آن پسر  
سوداگری اختیار کرده سفر در دست پیش گرفت بادی دو گاد و بارکش بود و در دست داشت که یک را در شکاف چوب فرو کوفتی تا بریدن آسان گشتی

و چون شگاف چوب از حد معین در گذشتی مسیح دوم کوفتی و پیشینه بر آرد که درین میان درودگر بجا بخت برخواست بوزنه چون جای خالی دید بر چوب شست و برین گرفت از آن جانب که بریده بود و غصیه او در شگاف چوب او بجهت شد آن مسیح که در پیش کار بود پیش از آنکه دیگری بگوید از شگاف بر کشیدنی بحال هر دو طرف چوب بهم می رسید خصیعتین او در میان چوب محکم بماند بوزنه ازین حال بنحور شده می ناید درودگر که باز آمد دست بر روی بسز انمود چنانکه در آن هلاک شد از بجا است که درودگری کار بوزنه نیست از گفت هر که آسایش طلبد بمواره در خواری و ناکامی بود و هر که از خارستان راه ببرد

نگار پو نماید در چسب بزرگی گل مراد چسبند تو مگر داستان دو همراه نشیند و کاید گفت چگونه

حکایت و منتهی گفت دو مصاحب بودند یکی سالم نام داشت دیگری غانم سفرش گرفته دست و بیابان می پیوندند ناگاه گذر ایشان بر دامن کوهی افتاد در پای آن چشمه آبی بود پیش چشمه حوض بزرگ راست کوه بودند که در آن حوض خان سایه دار می در میزد و در آورده قصه آن دو همراه بدان منزل رسیده بر کنار حوض سنگی سفید دیدند که بوی نوشته بود که ای سافر منزل ما را با بدن مشرف ساختی مهمانی ترا فکر کرده ام ولی شرط آنست که از سر گذشته پای دین چشمه آب نمی دازد گرداب ندیشه نموده بهر خوریکه توانی خود را بکنار اندازی و شیر از سنگه پایان کوه نماند اندازنا بی درنگ بردوش گرفته بیگانه بدن خود را بالای کوه رساننی و از زورنده های غول نترسی و بسبب خارهای بگردوز که دانگیز شود از کار باز نمائی چون راه بر آید درخت مراد بر یابد بعد از دانستن مضمون غانم رحی بسالم کرد و گفت ای برادر بیابان

سپای همت این میدان بر خطر به چنانیم سالم گفت ای یار عزیز بجزد نوشته که نویسنده آن معلوم نیست درین راه بر خطر در آمدن و بخیال فائده دهمی و چنین مسلک بزرگ خود را انداختن نشان بجزدی است شاید که این خطبه بجزگی نوشته باشند یا این چشمه گرداب باشد که بر شنا بکنار نتوان بر آمد و اگر خلاص باید شاید که شیر در آن طرف نباشد و اگر باشد سنگین باشد که بردوش نتوان کشید و اگر توان برداشت شاید بیک دویدن بکوه نتوان رسید و اگر اینهمه بجا آورده شود هیچ معلوم نیست که نتیجه خواهد داد یا نه درین کار همراه تو نیم و ترانیز ازین اندیشه منع میکنم غانم گفت ازین سخنان در گذر کن این راه میفرم و میدانم که تو توانائی حملای من نذاری بهاری تماشا نگاه می کنی سالم گفت من شناسای کاری که ملامت طبع و مقبول دل من نیست نمیتوانم کرد صلاح در آن دیده ام که پیش زان که تو آن کار آغاز کنی من از بخار و سوزن ز راه بجزرتی و بیوفائی سالم غانم را تنها گذاشته بره آورد غانم دل از جان برداشته بلب چشمه آمد و به سردی بخت قدم در چشمه نهاد و بسیاری لغزین توفیق ایزدی بکنار رسید چشمه رنگین را بردوش کشیده بیک بدن خود را بکوه رسانید و در آن طرف کوه شمیری بزرگ بود بجا سبب نظر میکرد ناگاه از شیر سنگین آواز سبب شدت که زلزله در کوه و همچو افتاد برین آمد چون آواز بگوش مردم شهر رسید خلقه بسیار از آن طرف بیرون آمدند و روی بکوه نموده توجه غانم شدند و غانم در عجایب قدرت الهی ملاحظه کرد و صبر آن بود که جمعی از بزرگان سجده اخلاص بجانم نموده رستم بجا آوردند و به التماس تمام بر اسب دولت سوار کرده بجانب شهر بردند و در تن او را به گلاب مسته خلعت گرانمایه شاهای پوشانیدند و فرزندائی آن ملک را با او بجز غانم از حقیقت معامله بر رسید جواب دادند که حکمای پیشین درین چشمه طلسم ساخته اند

برگاه که حکم این شهر سمری فانی را در آن میگذارد آنجا که بخت بلندی را به بشری می رسد و بجز آن خود هم شیر گفت این چه اندیشه محال بخاطر راه میدی امثال شما میان را در آنجا  
تا از چشم گذشته شیر را بر دوش گرفتند ای آید بشنیدند صدای شیر ساکنان شهر شکر انزوسه چند راست او مردم کوچ کرد در برابرگاه با کجا راه مهات ملکی که بکار آنگنان نوبت خدمت  
بجا آورده او را به بزرگی و کلانی خود برداشتند و در سایه عزالتش به سالیان روزگار میگذرانیدند با کجا اطمینان که بر جوع تو اند شد و منته بعضی رسانید که بر درگاه ملوک هر چند بزرگ است  
و منته گفت این حکایت بری این آوردم تا بدانی که نوش ناز و نعمت بی شغل از هر چند مهات بندجیر ارکان دولت باز نیست است اما گاه باشد که کاری پیش آید که با تو مشمش  
بسیر نیست کیسکه گفت که کشایشلین کار از کجا اندیشید و در آن روزها چگونه خیال کرده و تیر درستان حاصل کرد و کاری که از سوزن حقیر بر آید نیزه سفر فزونی چو غنچه بجا آورد می که کشتی  
گفت که درین زمان که اندوه و حیرت به شیر راه یافته است خوشتر از بر و خوش کنه شایع است ساز و شمشیر آید ایچم پر داند و خرد و بزرگ دانگ و بسیار همه در کار آید شیران  
که بنوش بر روی سخنان من او را خوشحالی رومی دهد و بدین وسیله دانای من خاطر نشان فصاحت سخن آرزوی منته در شگفت ماند و بخاطر آورد هر چند فرمای است اما لا اوت  
شیر شود و جاه من بفرزاید کیسکه گفت ترانز دیکه چگونه شیر شود و اگر شود و چون تو فرموده میست است روی به نزدیکان خود آورده گفت که این جوان خردمند را از آمد و شد  
ملوک نگرد و آداب ملازمت منم وانی بانگ و حیرت آنچه حاصل کرده از دست مانع نشود تا آنکه در اندک زمانی شیر بدو التفات بسیار نموده از خاصان خود شمرد  
بدری و منته گفت اگر دولت پدید آید بد آنچه باید راه نماید چنانکه آورده ام و در بزم و رزم و کثرت و خلوت بی صلاح دید او کاری نمیکرد و مهات کلی و جزوی  
حکایت یک مود که سلطنت سیده بود و در او گسری و بجهان شمرت گرفته کی از پادشاهان بے رای و تدبیر او صورت نمی بست روزی منته وقت مناسبی فته و خلوتی بفرموده رسید  
قدیم با و نامه نوشت که در درگاه بود و در دوش در دگر میدانی تدبیر سلطنتی و در آن روزی در از زنده که بانگ بر یک طای قواری فرموده نه نشاط شکار دارد و نیل سطر خاتم شای  
کار گزاری که آموخته او در جواب نوشت آنکه دولت بیل ز زانی داشته هیچ دقیقه از ملک میجویم که بسبب آنرا بدنامم تا هر چه در آن باست تو انهم بجای آوردم شیر است که حال  
جهان داری فرو نه گذاشته کیسکه گفت اگر چه اراده تو پیش من مشغول نیست اما چون بر بی خود پوشیده دارد در جهان اشکاشتم به بانگ هوناک کرد و آوازی چنان کرد که  
خدا مبارک کند و منته چون پارگاه شیر آمد از دو وجهه نیاز بجای آورد شیر از نزدیکان شیر از بجای بود عثمان هوشل ز دست او بشد بعد از زمانی بجای آمد و در آن خود بر و منته  
خود پرسید که این چه کس است گفتند شیر فلانی که در ملازمان درگاه بود و شیر گفت پدرش نشاد و گفت سبب خشت من این آواز است نمیدانم که این کیست اما گمان میسر  
رای ششم پس او پیش خواند گفت کجا میباشی و منته گفت اگر چه روزی چند از دور است که قوت بدن و کفایتی تن فراخ و آواز باشد اگر چنین باشد بودن در نجاست سبک  
آستان بوس محرم بود اما حالا به تنو پر ملازم درگاه شده ام و آنرا سطر به سعادت و در آنرا سطر به سعادت و در آنرا سطر به سعادت و در آنرا سطر به سعادت  
منتظر میباشم که هرگاه خدمت منم رجوع شود آن را لقمه خیم نمود و در آنجا پیش روی بدست آورد

باطن نباشد هرگز از جبهه بزرگ و آواز بلند حساب گیرد بر آن رسد که برو باه رسید شیر گفت چنگ  
 حکایت دوم گفت روی برباهی در پیشه بیوی طعم هر طرف میگشت نظرش بر مرغ خانگی افتاد  
 که زیر درختی متعار بر زمین میزد در میکن شده خواست که او را صید کند ناگاه طبل آواز داد  
 در پهلوی درخت دید که از رسیدن شاخ درخت آواز سمگیلان آن آمدی از خسته فریاد آواز داد  
 همسب و جانور نیم مرده خیال کرده بخود اندیشید که گوشت و پوست و دروغ خسته آواز خورا  
 بود از کین برآمد روی بدخت نهاد مرغ از آن واقعه آگاه شده رو بگریزند با رو با هم  
 محنت بالای درخت بر آمد میکوشید تا آن طبل را بدرید جز پوستی خشک و چوب  
 درخت نیافت آتش لیشیانی در دل و افتاد تا یک ملک را ازین آواز اندیشه بخام  
 و اگر فرمان شود نزدیک آورد دم و حال او فهمیده بعضی رسام شمشیر را سخن در  
 سرانق افتاد برای تحقیق احوال دمنه را محنت نمود چون زمانه گذشته  
 آمده عجزه اخلاص بجای آورده ایستاد شیر پرسید که چه کردی و چه خبر آوردی در گفتم  
 ای شمر یار جاندار آنکه آواز بگوش بسیار رسیده گادی است در نزدیکی این  
 همیشه که بجز خوردن و خفتن کار ندارد و شیر گفت اندازه قوت او چیست دمنه گفت  
 شکوهی ندیدم هر چند برابران بلکه غالبانه سخن گفتم او را بیخ در دمنه نیافتم گفت  
 فصدین از لیفه تیران بود بزرگان گفته اند شن خود را شن خود خیال نکن اطوار بزرگ  
 و شوکت نمایند دمنه گفت ملک کار او را بزرگ خیال نفرماید از او تیر قدر حساب گیر  
 من بسواد خوانی پیشانی او نهایت کار ویرا دانسته ام اگر شاه را باور شمس آید در  
 شود که او را آورده از ملازمان درگاه سازم شیر ازین سخن خوشحال شد و با آورد  
 اشارت فرموده دمنه نزدیک شمر رفت و با دل قوی درای درست بی تو در سخن سپرد

در رسید از کجائی و بیجا چون افتادی شمر به صورت حال برستی باز نمود دمنه از فهمیدگی خود  
 شاد کام شده گفت مرا شیر فرستاده است که ترا نزدیک او ببرم و ترا حکم کرده است  
 که بزودی متوجه آستان بوسی شوی تقصیری که تا این زمان بتوقع آمده و در ملازمت  
 فتوری رفته است در گذارد و اگر در رفتن تا خیر نمائی در ساعت باز گردم و برگشت  
 را باز تا نیم تا چه فرماید شمر به از احوال شیر پرسید دمنه گفت با دشا سباع و  
 فرما تر و اس این دیار است و قهر و لطف او را با دای پسندیده بیان کرد شمر به  
 ازین پیغام تبرید و گفت اگر مراد دل قوی گردانی و از قهر او اینم سازی با تو بیایم  
 بادی سوگند یاد کرد و وعدهی که بدان دل وی را آلامی پدید آمد بجای آورد و شمر  
 در آن رسید و بساطن بر پیشان بهراری دمنه روان شد چون نزدیک درگاه رسیدند پیش  
 آمد و شیر را از آمدن شمر به خبر داد شیر شکر آبی بجای آورده فرمان بار داد و بحضور شیر  
 دمنه رفت و بندگی بجای آورد و شیر از روی لطف پیش آمد و چنانکه آئین بزرگان است پرسیدن گرفت  
 و گفت بدین نواجی کی رسیدی و باعث آمدن چه بود گاو تمامی قصه خود باز گفت شمر فرمود  
 که در نزدیکی ما باش تا از شفقت و رحمت ما بی نصیب نباشی گاو دعا و ثنا گفت و کم  
 خدمت بر میان بست شیر بر پسندیدگی دمنه آفرین کرد و بنواخت شمر باز ملازمان  
 درگاه بوده اخلاص بندگی بجای آورد و شیر در تربیت او میکوشید و درین میان  
 پیروی حال او می نمود و در جایها سے از نایش می آزمود تا رفته رفته معلوم شد که بزرگ  
 چستی و نیک اندیشی او از همه ملازمان درگاه پیش ستم شیر او را این دولت ساخته  
 بر تبه او از همه در گذراند و او را سر مبارکان دولت خود ساخت دمنه چون راج باز از  
 و ناروائی گاو فرود پادشاه خود دمنه شد و هر سه و از آن لیشه نیمه دور راه بجائی نرسد بر

و چون بی صلاح دید کایله درین مهم در آمده بودند روی گفتن یا داشتند در زای نخواستند  
تا آنکه دیوانه وار شیش کایله رفت دگفتای برادر چو خد متجاوز در گاه شیز بجای آوردم گاه  
سجدهت او بردم و اندیشه خاطر او در کرم حالا مدار کار و بار بر او مقرر شده است  
از تیه خود افتاده ام چه راه بیگانه ای چه علاج میکنی کایله جواب داد که ای جان من خود  
کرده را تدبیر نیست این همیشه خود بر پای خود زده ترا همان پیش آمد که زاهد را دست گفت  
حکایت کایله گفت با دشبای زاهدی را خلعت گرانمایه داد و روی طبع درو بست هر چند کشتگری که خود را از میدان او شمردی زاهد را دیده بخانه خود بر میمانداری آنجا آورده  
را چیست سودمند نماید تا آنکه خبر بدی بنزد یک اورفته خدمت بجای آورد و در آن کشتگری  
محم شمشبی آن خلعت را بهو چون تو را چه بامه را ندیدم می تازد را نیافت دانست که خطبه  
چیت دور جستجوی روی بر راه نهاد و در راه دید که دو خنجر با هم جنگ می کردند خون از زخم  
اینمای چکید روی در میان آمده خون ایشان مے خورد و ناگاه شش خنجر به روی در خانه دید و حال آنکه پیش ازین اندک گمان ببرد بود درین محل جانب  
او در آمد رفت هستی بر بستن آنها زین صورت پندی گرفته پیشتر روان شد بخانه در آمد و زن را بسیار لبت کرده بر ستونی استوار بست و خود بر بستن آستان قدم  
شبا نگاه بشهر رسید و در شهر بسته دید هر طرف نگاه بومی کرد ناگاه پیر زنی از زاهدان اندیشه که بے گناه زدن این زن از مردی دور است بالستی که در وقت  
سرگردانی زاهد خیر دار شده بمنزل خود طلب کرد زاهد این را شنید دانست بخانه ای برین شهر راضی نشد می ناگاه زن حجام بیاید دگفت ای خواهر تا کی آن چون  
اورفت در گوشه کاشانه که ببادت مشغول شد آن زن به بر کار مے و نان بخار  
نام بر آورده بود کینز کان جبت به کار می بهم رسانیدی و بان اوقات گذراندی  
کیه از ایشان که بخوبی یگان بود دوستگی بیکه از او با نشان پدید آمد و دست  
بایکدیگر بودند آن کینزک دل بدیگر مے کردی و نه آن جوان اورا گذشتی  
که حرفیان دیگر بگرد او شوند زن بدکاره از محاله کینزک تنگ آمده و از کم  
در آمدن زر نا طاقت شده دل بر کشتن جوان گماشت بنه که

بخواند آمده تدبیر ساخته بود و فرصت نگاه داشته و شرابه های گران بر عاشق و عشوق  
بود چون اهل خانه بیار میدند قدری زهر بلبل در ما شورده کرده یک سمر شوره  
که در آن گرفته و سر دیگر در بینی آن جوان نهاده خواست که دمی در دم که ناگاه جوان  
از زنده بقوت بخاریکه از بینی جوان بیرون آمد تمامی زهر لگبوی آن زن بدکاره رسید  
هر دو شدند زاهد چون روز شد از آنجا کناره گرفته برای آرام خود جای دیگر طلبید  
که کشتگری که خود را از میدان او شمردی زاهد را دیده بخانه خود بر میمانداری آنجا آورده  
را چیست سودمند نماید تا آنکه خبر بدی بنزد یک اورفته خدمت بجای آورد و در آن کشتگری  
محم شمشبی آن خلعت را بهو چون تو را چه بامه را ندیدم می تازد را نیافت دانست که خطبه  
چیت دور جستجوی روی بر راه نهاد و در راه دید که دو خنجر با هم جنگ می کردند خون از زخم  
اینمای چکید روی در میان آمده خون ایشان مے خورد و ناگاه شش خنجر به روی در خانه دید و حال آنکه پیش ازین اندک گمان ببرد بود درین محل جانب  
او در آمد رفت هستی بر بستن آنها زین صورت پندی گرفته پیشتر روان شد بخانه در آمد و زن را بسیار لبت کرده بر ستونی استوار بست و خود بر بستن آستان قدم  
شبا نگاه بشهر رسید و در شهر بسته دید هر طرف نگاه بومی کرد ناگاه پیر زنی از زاهدان اندیشه که بے گناه زدن این زن از مردی دور است بالستی که در وقت  
سرگردانی زاهد خیر دار شده بمنزل خود طلب کرد زاهد این را شنید دانست بخانه ای برین شهر راضی نشد می ناگاه زن حجام بیاید دگفت ای خواهر تا کی آن چون  
اورفت در گوشه کاشانه که ببادت مشغول شد آن زن به بر کار مے و نان بخار  
نام بر آورده بود کینز کان جبت به کار می بهم رسانیدی و بان اوقات گذراندی  
کیه از ایشان که بخوبی یگان بود دوستگی بیکه از او با نشان پدید آمد و دست  
بایکدیگر بودند آن کینزک دل بدیگر مے کردی و نه آن جوان اورا گذشتی  
که حرفیان دیگر بگرد او شوند زن بدکاره از محاله کینزک تنگ آمده و از کم  
در آمدن زر نا طاقت شده دل بر کشتن جوان گماشت بنه که

نداشت چنانکه گفتگر فریاد کرد و از زن آواز بر نیامد آتش خشم گفتگر تیز تر شد در آن  
 برداشت پیش ستون آمد مینی زن حجام برید که اینک تحفه نزد معشوق بری زن حجا  
 ترس جان دادن مینی دوست پذیرفته آه نکشید چون زن گفتگر باز آمد خواهر خوا  
 خود را مینی بریده دید عذر بسیار خواست و او را بکشد و خود را بر ستون بست زن همان  
 در دست روی بخانه نهاد از تیر گاه میخیزد گاه میگرسیت زاهد را زین بودا تعجب بسیار  
 می افزود زن گفتگر از راه که دست دعا بر کشید و زبان نیاز بر کشاد که خداوند آفرید  
 سیدانی که شوهر من به تمت گناهی که نکرده ام در گردن من بسته بفضل خویش بخشاید  
 یعنی مرا که زیب صفحه جمال من است بمن باز ده شوهر از فریاد او میدار شده آواز از کون  
 که ای نابکار این چه دعاست که سکنی دعای بدگاران بد نگاه آبی قدری در آنک  
 ناگاه زن فریاد بر آورد که ای سنگار بر نیز قدرت خداوندی مینی و پاکدامنی من بدان  
 دل چرخ افروخته پیش زن آمد مینی او را سلامت یافت چنانکه اثر جبراحت هیچ ظاهر  
 فی الحال بجلی خواست و بند از دست و پای او برداشت و سوگند خورد که از زبان  
 پاکدامن بیرون نرود از آن جانب زن حجام مینی در دست بخانه آمد چهاره نویشتن  
 که درین میان حجام بیزار شد گفت دست افرازمین ده که بخانه فلانی بیرون نرود  
 بفرمانبنداری تا غیر نمود آخر استر و تنها با او حجام خشم تمام استر او را یکی  
 زن تراخت و دشنام مین گرفت زن خود را مضطرب اندر فریاد آورد که بی مراه  
 جبران ماند خویشان و هر گان حاضر شدند زن را با جامه خون آلوده مینی بریده  
 ملامت بر حجام کشیدند آن بیچاره نه روی اقرار داشت و نه زبان نکار چون در آن  
 زن حجام را پیش خاک بردند آنجا تا زاهد نیز از آنکه گفتگر بر آمده معینتی که با حاکم  
 داشتند و نه زبان نکار چون در آن آغاز کرد یکی از فرزندان او که آثار زشت از جنین  
 سبب بیماری است آن پس گفت که نه گردانی زلف تا فرزند

بر او حاضر شد چون قصه زن حجام و در میان آمد حاکم از حجام پرسید که به گناهی چنان عمل کردی  
 ای امواج عاقل چرا حاکم فرمود که حجام را نیز مینی بر بند تراهد بخواست و گفت درین  
 زانست باید کشود زیرا که در جامه من بریده و روباه را آنچه آن مکنش و پیر زن بدکار  
 کار کرده و گفتگر مینی نه بریده بلکه این بل با خود کشیده اند حاکم کردی جز این  
 بغض باید کرد زاهد آنچه دیده بود با زبان او گفت اگر او آرزوی مرید کردن بودی آن  
 خداوند آفرید که اگر در راه آسید بخیران بد و نرسیدی و اگر نرسیدی  
 حاکم مینی بریاد و ندای حاکم از حقیقت کار خبردار شد و هر گناهی را بر سر مینی  
 آن آوردم تا بدانی که راه این محنت تو خود چه بود باری  
 و منم گفت میخواهم که در پی گاو یا شمش تا پشت زمین را در آن کوه دور  
 ای کلامم نزد خردمندان معذور خودم بود و من از آن  
 که انتقام خود از باشه گرفت کلیل گفت چگونه  
 دو بخشک بر شاخ درختی آشیانه داشتند و بر سر کوه که آن درخت  
 بود باشه مقام داشت هر گاه بخشکان بجا آوردند می و سپرد از  
 استر او را یکی شب بگذردی باشه از کین گاه بیرون جسته ایشان را ر بوده طعمه  
 نبود و قتی بخشکان بال و پر بلند و سه سوز میگردیدند و او  
 بیرون جسته ایشان را با جامه خون آلوده مینی بریده بود و در آن روز  
 از آنکه آثار زشت از جنین سبب بیماری است آن پس گفت که نه گردانی زلف تا فرزند

روش بندگان است لیکن فریفته عالم سبب هر دوی را دوائی آفریده است اگر کسی  
بجا آورد شاید که خدای بگرم خود پلدار از ماد دور گرداند باز آن از عمل شما بخیر  
کنشگان را این سخن پسندیده افتاد یکی برای خبر داری فرزندان در گوشه خود مانند  
بچاره جوئی پروا کرد چون پاره راه در اندیشه آن که بچاره دم دور دول با که گویم  
بر دنا گاه نظر بر بندرافتا که از معدن آتش برآمده در صحرای سیمرغ میفرمود کنشک را این  
صورت غریب بنظر آمد با خود گفت بیاتار دور دل با این مرغ بود عجب در میان نم که  
گره کار من بکشاید پس باد نزدیک سمندر شد او بزبان غریب پروری شتر لطمه ساز  
نوازی بتقدیم رسانید و گفت اثر فلان از عالم تو ظاهر شد و در اگر رخ راه است  
روزی در نزدیکی ما باش تا آسوده شوی و اگر کاری دیگر است هم باز نمانی تا اینجا  
دست آید می نموده شود کنشک طبل زار نو در عرض نمود سمندر گفت غم مخور که من این بار  
سر تو دوری کنم و امشب خانه او را بسوزم چون شب در آمد سمندر با جمعی از جنسان  
پاره نقطه و گوگرد برداشته بر منقوش کنشک با شیشه باشد رسید و آنچه از دست ما بر  
آورد بود در آشیانه ریخته بازگشت همه یکبار با خانه و آشیانه خاکستر شدند گلیله گفت  
دانستم که گر شمنی بسته دور کنین شتر نشسته و میخواستی که آزاری باورسانی و آن  
رسانیدن نتیجه نیکو زار دور بر راه مکافات آزار هر کس با و بازگرد و چنانکه پادشاه  
داد منبر موده دمنه پر سید چگونه  
حکایت کایله گفت پادشاهی دست ظلم بر کشاده بود روزی لشکار رفت و در  
بناظر او گذشت که پادشاهی نه در پیش پر خود کشودن است بلکه رخ دیگران برداشته  
نگارسانی سخن آنست خود دن چون از لشکار گاه با نگاه خواست طوائف مردم را طلب دانست

یکی مردمان دیده دل من تا امروز از دیدن حق باز مانده بود امروز با امام آمدی بر من  
باید کرد پس ز امروز دست میچسبید اگر حلقه آتشش بر روی خانه رعیتت زند و پاس  
بگرد و سلمی فقیری نرو و چای بنان را فرمود که این نوید بگوش خرد و بزرگ شهر رسانند  
از این مژده جان نوید آمد و ظلم گذاری او بر مرتبه اعلی رسید و بدین واسطه او را  
فاداد لقب کردندی از مجربان پرسید که سبب گذاشتن روشن پیشین گرفتار این عمل  
پادشاه گفت که سبب بیداری و بشاری من آن بود که در آن روز کنشک اسب بر  
پایانم ناگاه دیدم که سگ در عقب رو بای و دید و بیدار استخوان پایش خایه چاه  
بای گلبوسو راخی که سخت و سگ بازگردیدی بحال پیاده سنگی بنیداخت و پاس  
شکست پیاده و هنوز چند گام نرفته بود که اسپ دگ بر پای آن پیاده زد و پایش  
شکست آن اسب پاره راه اسب نبرده بود که پایش اسب راخی فرودت و شکست بیستی  
از دم و با خود گفتم دیدی که چه کردند چه دیدند همیشه را باش که ترا نمایند که آن کند که  
این بیند که نشاید کایله گفت این قصه برای آن آوردم که از بداندیشی بگذری دمنه گفت  
این دانه مظلومم نه ظالمم ستم رسیده اگر در صدر و انتقام باشد آزاره مکافات خواهد بود  
گفت که رفتم که بدین کار خلد بکار تو راه نیاید چگونه در هلاک گاه و سعی کنی که او را زود  
از دست و درستان و یاران بسیار دمنه گفت آنچه به تدبیر و حیل تو ان ساخت بزور  
از دست ندهم که تو رسیده که زراعی ما را بچه حیل هلاک کرد کایله گفت چگونه  
دمنه گفت که زراعی در کمر کوهی خانه گرفته و در شگان سنگ شیشه ساخته بود در  
سورخ ماری بود هر گاه زراعی بچه نهادی مار بخوردی چون شکار می را زاندازه گذشت  
از دست شکاریت حال بیخالی که دوست او بود و میان آورد و گفت اندیشه



من آنست که فرزندان من ازین عالم باز نه رهند شغال پرسید که بچه طریق قدم درین  
 خواهی نهاد تراغ گفت میخوامم که چون مارد خواب باشد به خدا چشم او را برکنم تا دیگر  
 من نتواند کرد شغال گفت این تدبیر موافق خرد نیست چه خردمند را قصد دشمن بلوی با  
 که دران خطر جان او نباشد نه نارزین اندیشه بگذر تا چون ماهی خوار کنی ز راغ پرسید  
 حکایت شغال گفت ماهی خواری بر لب آب خانه کرده بود از همه کارها روی بگریخته  
 آورده در فاهیت میگردد چون نمفت پری در راه یافت حسرت برگزشته سر  
 می گفت که چیزی که در پی پامردی توان نمود فراموش نمودم دام در قوت شکار  
 داز روزی چاره نیست همان بهتر که کار خود را بر جلد نهم دوام فریب گستر آید  
 نفره کمان بر کناره آب شست خرغلی او را از دور دید پیشتر آمد گفت ای عزیز ترا غنا  
 می بینم بسبب چیست جو ابرو چو نه باشم سرمایه زندگانی من آن بود که هر روز  
 ماهی گرفتاری در درگاه گذراندمی در ماهیان هم نیاده نقصان نمی شد اوقات گذران  
 به پیرایه خرسندی و قناعت آراسته بود دام و زرد ماهی گیر از بچای گذشتند می گفت  
 درین آب گیر ماهی بسیار است فکر آنها باید کردی گفت در فلان آب گیر ماهی ازین  
 اول بکار آنها بر دازیم پس روی بدین منزل کنیم که حال خیمین باشد از جان شیرین  
 باید گرفت در بلخی مرگ باید نهاد خرچنگ که این خبر شنید در ساعت باز گذشته با ما  
 ازین خبر جانگاہ چنانکه شنیده بود باز گفت جوش خردش در ایشان فدا هر چند  
 بیشتر میکرد چاره کتر یافتند آخر خرچنگ ماهیان گفت که این خبر بفرستند از  
 شنیده ام و از تنبک اندیشی هم در ویافته ام بیاید تا پیش رودیم و چاره کار خود بپیم  
 خرچنگ روی پاهای خوار نهادند گفتند این چنین خبر که از تو ما رسیده است

ان تدبیر از دست ما رفته حال با تو در کار خود مشورت میکنم خردمند اگر چه دشمن بود  
 مشورت کنند باید که شرط حق گفتن در راه آزادی نمودن لازم دانند خاصه در کاریکه  
 آن بدو هم برسد تو خود میگویی که زندگانی تو بوجود ما نیست است پس کار پانزدهمی  
 تو از جوار اهداد که بر بری با صیدان و راه نزارع بسر بردن صورت نه بند و مرا جز  
 برسد که درین نزدیکی آگیری مست پس کاش که جانوران را بدینجا بشواری گذشت  
 راه که بجا تو اندر رسید اگر تو اینجا بیا بیا رفت تا آخر زندگانی بجوش فراغت خواهد  
 بود با همان گفتند نیکو رائی است لیکن بے ماری و رهنمونی صورت نه بند و ما بچ  
 در آنچه توانائی باشد در راه شما درین مدارم لیکن راهی مست پس خطرناک یکبارگی همه  
 پس این شورا و وقت اندک بسا دادین کار از شما نهمنده شوم همان بهتر که ازین  
 در درگاه خود اندیشه دیگر پیش برید هر چند او سر کشید با همان زاری میگوید تا بمنت  
 این قرار داد که هر روز چند ساعت برداشته بان آب گیر سازند پس بی خوار هر صبح  
 بر روی و بر بالای پشته که دران نزدیکی بود بخوردی و چون باز آمدی بکار  
 کردن و بر یکدیگر میشدستی جسدی چون روز با گذشت خرچنگ را بهای آن آب گیر  
 فدا ماهی خوار را آگاهی داد ماهی خوار این را و شبر روی نزدیک است که مراد شوی از  
 نیست بهتر آنکه او را نیز بیاران او در رسانم پس خرچنگ با گردن گرفته روی را بگاه  
 ان نهاد خرچنگ دور استخوان ایشان بد که بسیار فرامهم آمده بود و است که طاق  
 را دور گردان بی خوار فکند وطن وی محکم افشردن گرفت ماهی خوار ضعیف گشته بود  
 سخن افشاری میوش شد و از هوا افتاد و پنجاک بر برگشت خرچنگ از گردش  
 داده سرخوش گرفت و خود را نزدیک ایشان باقی رسانیده غر پر سی را باقی

بامبار که ادای زندگانی حاضران جمع کرده از حال خبر و او شغال گفت که این حکایت بدان  
تا بدانی که ای زراغ بسیار کس ز راه نادانی به ماک خود پلاک شده آمان رلهی بنمایم که  
بقهای تو د پلاک دشمن باشد زراغ گفت از اشارت و دوستان و امانتوان گذشت  
داری بگو شغال گفت که در هوای پرواز کنی و بر بامها نظر افکنی هر جا که پیرایه بینی که بر بودن  
آسمان باشد فرو آمده بر داری پیرایه مردم بگرفتن پیرایه در پی تو خواهد آمد آفتاب  
بر روی برش می که از چشم مردم پنهان نشوی آهسته پرواز کنی چون نزدیک رسی پیرایه  
مار را فکنی تا آن مردم را نظر بر مار افتد هر آئینه اول او را پلاک خواهد کرد پس از آن  
خواهند گرفت زراغ به فرموده شغال روی به آبادانی کرد زنی را دید که پیرایه میوه  
بام افکنده خود و لطمه مارش شغال گشته زراغ آنرا در ر بود و نزدیک مار از آنست مردمان  
از پی زراغ آمده بودند سر مار را کوفتند و پیرایه گرفتند زراغ از بالا ستنگاری یافت  
این قصه برای آن آوردم تا بدانی که آنچه بچله توان ساخت بزور و سامان نتوان  
کلید گفت گاه هم تدبیر و عقل از تو زیاده است که کار خود را از کجا بجا آورد و بر چنین  
دست نتوان یافت هر جانب که تو بگر رخنه سازی او به فکر در بند و پیش از آن که تو  
شام کنی او بر تو جانش کند اگر داستان آن خرگوش نشنیده که قصه گرفتاری  
کرد و خود گرفتار شد دستم گفت چگونه

حکایت کلید گفت شنیده ام که گرگی گرسنه میوهی طعمه میدید و در گوشه در میان  
خاشاکی خفته بود گرگ آنرا غنیمت شکرند دانسته آهسته آهسته جانب او قدم نهاد  
گرفت خرگوش از نسیب دم و آسیب قدم حاضر شده بر جست و خواست که بگریزد  
سرمه راه برو گرفته بود خرگوش از بیم برجای خشک شد و زاری کرده روی

بر زمین ننماید گفت میدانم آتش که سنگی امیر افروخته شده است و من بدین بدن نتوان  
یک لقمه شیش نمیشم از من چه آید و چه زاید و چه بند و چه کشاید و این نزدیکی رو با هست که  
از افرونی فریبی راه نمیتواند رفت و از پیرایه می گوشت جنبش نمیتواند کرد اگر امیر قوم رنج  
فرمایدن او را به تدبیری که توانم بدست آورم و اینها نشنا بکند اگر خرسندی حاصل شود بهتر  
و گرنه من گرفتارم جانی نرفته ام گرگ بانسون وی فریفته شده راه خانه رو با پیش گرفت  
چون نزدیک رسید خرگوش پیشتر شد و بخانه رو باه و آمد و رسم سلام و دعا بر آورد و رو باه  
بواز هممانداری پروا نداشت پرسید که از کجای آئی و چه مهم داری خرگوش گفت زمانه  
در ازست که شوق صحبت تو دارم لیکن بواسطه مواقع روزگار محروم بودم تا آنکه بزنگار  
که دین بیت لفرمان روانی سرفرازست آوازه گوشه نشینی تو شنیده بنده حقیر را وسیله  
ساخته است تا دیده دل خود را بجمال جهان آری تو روشن سازد اگر رخصت ملاقات  
بهست خوب و اگر وقت نیست روز دیگر رو باه که در فریبندگی و بیزارنگ سازی یگانگی  
روزگار بود از روش سخن کردن خرگوش مکر و حیله خیال کرده با خود گفت هلاک است  
که هم بطور پسندیده پیشایم و هم از شر بت ایشان و حق ایشان ریزم پس دبا به نزد شادری  
در کار کرد گفت ماکر بخدمت مسافران برای آن است ایسم در گوشه نامرادی خود برود  
جهانان برای آن کشاده باشد که بدین بهانه به صحبت بزرگی رسیده از سخنان خریدند  
او بهر دند شویم برود بسیار که در هماننداری تقصیر نکند لیکن چندان صبر کن که گوشه خود را  
چاروبی کنم و جهت همان بزرگ چیزی که لائق مجال او باشد بگشتم خرگوش خیال کرد که دم  
افسون دور رو باه گرفته تیر مکر او بر بدت خواهد رسید جواب داد همان در و پیش مشرب  
است از آتش چای خانه بے نیاز است اما خاطر تو میخواهد را کی ندر کار خود باش این سخن گفت

و بیرون مدد میگردیدند را بگریز میان سدا و به فریفته شدن در راه خردگانی داد و اما در راه  
از روی دورینی پیش زین در خانه خود چای کندیه بود و سهرش باندک خنک خاشاک خشک  
در راه پنهانی نیز داشت که وقت ضرورت از آنجا بیرون توانستی رفت پس بر سر راه بنام  
آمده آواز داد که ای همان گرامی قدم رنج فرمائی و بدر رفت خرگوش به شوق بسیار در گ  
بر آرزوی بشمار بدان کلبه تاریک در آمدند با بر سر خاشاک سداون همان بود در چاه رفتن  
همایان گنگ چنان اندیشید که این کار خرگوش است در حال در از هم بدید یکدیگر گفت  
من این قصه بر لی آن آوردم که فریب در کار مردم دانستوان کرد تو خود را از فریب  
شتر به بگذارد و بحال خود باش دست گفت چنان است که تو میگوئی اما گاو بخود مغرور است  
و از دشمنی من غافل اورا بغفلت از پای توانم آورد و تیر کرمی که از کمان دوستی کشاید  
جانگیر آید بگردن بندد که خرگوشی بر راه دوستی در آمده در راه شیر چونه فریب و کلبه سید که بگذرد  
حکایت دست گفت آورده اند که در نزدیکی بغداد مرغزاری بود خوش آب هوا در آن جانور  
بسیار روز گلوی خوشی میگذاز اینند و در نزدیکی آن شیر می تند فوی بود که گاه گاه  
خود را بدان بیچارگان نمودی روزی بزنگان ایشان فراهم آمده نزدیک شیر فرستند  
و گفتند ای ملک مارعبت و حشم تو ایام و چوسته از نیب تو در کشاکش بلا تخم و تو نیز در جوی  
ما به تگاو محنت میکشی اکنون اندیشه کرده ایم که ترا سبب فراغت و بار باعث اسیرت  
گرد و چنانکه هر وقت مار را بر ایشان نسازی و عهدیکه کنی بر قرار آن باشی یک شکار هنگام  
چاشت به ملازمت آوریم شیر بر آن راضی شده هر روز ایشان قوعه افندی و بنام هر  
جانوری که بر آید اول فرستادندی روزی بنام خرگوش بر آمد خرگوش گفت اگر فرستاد  
من اندک تا بفر کینه شمار از حشم این خوشخوار باز را بنام چون برداشش او اعتبار

دانشمند سخن اول قبول کردند تا وقت معناد بگذشت دعوق غضب شیر و خیش آمد از حشم  
و بدان بر هم میسود بعد از زمانی در از خرگوش نرم نرم لبوی ذی رقت آتش گرسنگی  
در بار براد نشانده بود خرگوش آهسته پیش آمد و سلام کرد شیر پرسید بزنگان این همیشه  
حکایت عبد برای چه کردند گفت ایشان بر عمد خود استوار می دارند و بدستور مقرر خرگوشی  
هم برای من فرستاده بودند باستان لبوی می آمدیم شیری در راه جارسید آنرا کشیده چند بنگ  
گفتم که آنرا برای ما میسریم گوش نکرد و گفت که این شکار گاه من است و فریاد می  
ان بستانم و چندان لانت و در آن آور و نزدیک بود که مرا هم بگیرد من در کنج  
در گاه آمدم تا صورت حال عرض کنم شیر گرسنه را بغرقت و جنبش آمد گفت ای خرگوش  
وانی که اورا این نمائی تا انتقام خود بکشیم گفت چرا نتوانم من جای او شخص کرده ام که او  
بست ملک سخن بی ادبانه گفته اگر تو استمی کاسه سر در آب خورد در آن ساختمی اما سید  
ادم که اورا بجا آورد خود بچنگ تو بنیم این بگفت در پیش ایستاد شیر سازه دل فریب  
از راه رفتن و در آن شد خرگوش شیر را بر سر جای بزنگ و رو که آتش از بسیاری  
همان آن کلبه جایی صورت تار در دست نمودی و بخیطایک یک صفت چهره بنیندگان بر  
مزی گفت که ای ملک سخن تباه کار تو درین چاه است و منی ز شکل هولناک او بترسم اگر  
کاسه را بگیرد او را بنامیم شیر او را در بر گرفته بچاه فرزند نگریست صورت خود در خرگوش را در آب  
و دیدند داشت که همان شیر است که روزی او را در بر گرفته است خرگوش را با بگذاشتند  
در در آن چاه انداخت بدو سه غوطه پشت سستی بر بست و خرگوش لبها باز گشت  
رنگان نور از آرزو گشت آنگاه بی داد چشم نام کرده خرد و بزنگش و ما کردند و نگفتند که  
ایستان بر آن آوردم تا بدانی که دشمن اگر چه قوی باشد دوستی و غفالت برود توان یافت

کلیه گفت اگر گاو و بک ترا می کرد چنانکه بشیر سنجی رسد و جوی دارد که آنرا غری میخوانند چون پادشاه یکی را از خدمتکاران در مال و جاه با بر خود انداخته بود که زودی امری  
 و این کار بے زبان زندگی بشیر هم نرسد زمار که گردان کار نگردی که هیچ خوردندی بر سرانم سز زده باشد او را زود تر از آن پایه فرود آور و در نه کار از دست بردی بشیر  
 آسایش خود هیچ خداوند نعمت خویش نگردند و منته گفت باشد که ازین کاری ظاهر شود که برین کار چگونه میکنی و منته گفت چاره این کار روشی که در عقل پادشاه گذرد و بخاطر ما  
 زیبایی بشیر نرسد چون سخن بدینجا رسانید کلیله از نصیحت باز آمده و بیاد خداوند مشغول شد نگار آن کجا تو اندر رسید لیکن اینقدر رسیدم که زود تر فکر این کار باید کرد و الا بجای رسید  
 و منته پے کار خود گرفته همواره جمله می اندیشید و فریبی خیال میکرد به بارگاه بشیر رفتن ترک کرد و برینا باشد و گفته اند مردم سه گزده اند عاقل و نیم عاقل و نادان عاقل آنکه پیش نظر  
 کرده از حد خون جگر خوردی و یکدم بے اندیشه مگر نیاسود و سه تا روزی فرستند واقعه اندیشه آن نموده که چگونگی آنرا دانستند باشد و علاج آن اندیشید و نیم عاقل آن که  
 یافته در وقت مناسب خود را در خلوت بشیر افکند و بادل ریش بشیر را بیاورد بشیر ازین بلای رسد و فتنه ظاهر گردد و در دل بر جای داشته و نسبت را بخود راه ندید و بهار در عقل  
 مهربانی پیش آمده و یاد نیکو خدمتگامی او کرده پرسید که روزهاست که ترانیده ام و امروز در از کرد اب بلا بر کن را من رساند نادان کسی باشد که وقت پیش آمدن حادثه بسرسیمه و  
 که آمده نشان غمزدگی از روی تو ظاهر است باعث چیست و منته گفت میخوامم که پیشتر آن را کرده و راه تدبیر کم کرده سرگردان شود و حساب آن شمس قصه ستمی است بشیر بر سر  
 از آنکه دنیا ازین برودن از و کنار گرفته باشم لیکن چون حق تو بر گردان بهمت فریاد منته گفت آبگیری بود متصل بچشمه ستمی در آن خانه دانستند ناگاه ستمی گیرند که  
 دایم برای دولت خواهی تو از گوشه بر آمده ام بشیر گفت انشاء الله خیر باشد و منته گفت آب گیر افتاد و از این میان آگاه شدند بلی دام آوردن شتافتند با همیان خبردار شدند  
 چون نیت پادشاه بخیر است یقین است که عاقبت بخیر خواهد بود بشیر از آنجا که دو تنخواه آب تابش حسرت سوختن گرفتند ستمی که بر سر کی از همه زیاده بود چون شمشیر آمد  
 و در اندیشی او را میدانست ازین سخن زجای بشیر گفت چیزی که ملائم دولت نباشد برای بکار برده بی کشمکش یاران از بجایی که به آب روان پیوسته بود بشیر نیت  
 بطور آمده است که ترا چنین گفت می بینم گفت آری گفت باز گوئی و منته بشیر با فدا آن دایمی گیران رسید و هر دو جانب آب گیر استوار گرفتند آن ستم عاقل که  
 موانع فریفته گردانید و زبان بکشاود که شش زبانه است برشته است داغ پریشان شد خرد آراسته بود چون این حال دید شتانی بسیار خورد و گفت باستی کس چون  
 با امر ای لشکریو تیا میکند و سخنان داد و نخواهی در میان می رود و خل بسیار در میان می بینم چنانکه در پیش زحافت فکر خلاص کردی اکنون چون فرصت گیر خانه تنگام که جمله  
 ملکات حق آن کافر نعمت این همه نیکویی بجا آورده و او انجمن بنیت باشد بشیر گفت آری گفت هر چند گفته اند که تدبیر کردن در وقت بلا رسیدن بسیار فایده نمیداند با نیم عاقل باید که  
 اینک اندیشی چه سخن است که میگویی و این را چگونه هستی و منته گفت من خود درین مجلس نشستم و چه ندانید نشود پس خویشش را مرده ساخت و بر روی آب افکند بسیار  
 کرده و پیشری نیک نموده قطع نظر ازین تحقیق که کرده بلند ریخته بزگی جاه او را شادان بود داشت و شبان مردگی او کرده بر روی صحرا انداخت او خویش را بجایه و رجوی

کلیه گفت اگر گاو و بک ترا می کرد چنانکه بشیر سنجی رسد و جوی دارد که آنرا غری میخوانند چون پادشاه یکی را از خدمتکاران در مال و جاه با بر خود انداخته بود که زودی امری  
 و این کار بے زبان زندگی بشیر هم نرسد زمار که گردان کار نگردی که هیچ خوردندی بر سرانم سز زده باشد او را زود تر از آن پایه فرود آور و در نه کار از دست بردی بشیر  
 آسایش خود هیچ خداوند نعمت خویش نگردند و منته گفت باشد که ازین کاری ظاهر شود که برین کار چگونه میکنی و منته گفت چاره این کار روشی که در عقل پادشاه گذرد و بخاطر ما  
 زیبایی بشیر نرسد چون سخن بدینجا رسانید کلیله از نصیحت باز آمده و بیاد خداوند مشغول شد نگار آن کجا تو اندر رسید لیکن اینقدر رسیدم که زود تر فکر این کار باید کرد و الا بجای رسید  
 و منته پے کار خود گرفته همواره جمله می اندیشید و فریبی خیال میکرد به بارگاه بشیر رفتن ترک کرد و برینا باشد و گفته اند مردم سه گزده اند عاقل و نیم عاقل و نادان عاقل آنکه پیش نظر  
 کرده از حد خون جگر خوردی و یکدم بے اندیشه مگر نیاسود و سه تا روزی فرستند واقعه اندیشه آن نموده که چگونگی آنرا دانستند باشد و علاج آن اندیشید و نیم عاقل آن که  
 یافته در وقت مناسب خود را در خلوت بشیر افکند و بادل ریش بشیر را بیاورد بشیر ازین بلای رسد و فتنه ظاهر گردد و در دل بر جای داشته و نسبت را بخود راه ندید و بهار در عقل  
 مهربانی پیش آمده و یاد نیکو خدمتگامی او کرده پرسید که روزهاست که ترانیده ام و امروز در از کرد اب بلا بر کن را من رساند نادان کسی باشد که وقت پیش آمدن حادثه بسرسیمه و  
 که آمده نشان غمزدگی از روی تو ظاهر است باعث چیست و منته گفت میخوامم که پیشتر آن را کرده و راه تدبیر کم کرده سرگردان شود و حساب آن شمس قصه ستمی است بشیر بر سر  
 از آنکه دنیا ازین برودن از و کنار گرفته باشم لیکن چون حق تو بر گردان بهمت فریاد منته گفت آبگیری بود متصل بچشمه ستمی در آن خانه دانستند ناگاه ستمی گیرند که  
 دایم برای دولت خواهی تو از گوشه بر آمده ام بشیر گفت انشاء الله خیر باشد و منته گفت آب گیر افتاد و از این میان آگاه شدند بلی دام آوردن شتافتند با همیان خبردار شدند  
 چون نیت پادشاه بخیر است یقین است که عاقبت بخیر خواهد بود بشیر از آنجا که دو تنخواه آب تابش حسرت سوختن گرفتند ستمی که بر سر کی از همه زیاده بود چون شمشیر آمد  
 و در اندیشی او را میدانست ازین سخن زجای بشیر گفت چیزی که ملائم دولت نباشد برای بکار برده بی کشمکش یاران از بجایی که به آب روان پیوسته بود بشیر نیت  
 بطور آمده است که ترا چنین گفت می بینم گفت آری گفت باز گوئی و منته بشیر با فدا آن دایمی گیران رسید و هر دو جانب آب گیر استوار گرفتند آن ستم عاقل که  
 موانع فریفته گردانید و زبان بکشاود که شش زبانه است برشته است داغ پریشان شد خرد آراسته بود چون این حال دید شتانی بسیار خورد و گفت باستی کس چون  
 با امر ای لشکریو تیا میکند و سخنان داد و نخواهی در میان می رود و خل بسیار در میان می بینم چنانکه در پیش زحافت فکر خلاص کردی اکنون چون فرصت گیر خانه تنگام که جمله  
 ملکات حق آن کافر نعمت این همه نیکویی بجا آورده و او انجمن بنیت باشد بشیر گفت آری گفت هر چند گفته اند که تدبیر کردن در وقت بلا رسیدن بسیار فایده نمیداند با نیم عاقل باید که  
 اینک اندیشی چه سخن است که میگویی و این را چگونه هستی و منته گفت من خود درین مجلس نشستم و چه ندانید نشود پس خویشش را مرده ساخت و بر روی آب افکند بسیار  
 کرده و پیشری نیک نموده قطع نظر ازین تحقیق که کرده بلند ریخته بزگی جاه او را شادان بود داشت و شبان مردگی او کرده بر روی صحرا انداخت او خویش را بجایه و رجوی

آب افکند و جان بسلاست برد آن ماهی بجز دراز ویدن ماهی گران چنان شده است  
 چپ و راست میرفت و در فراز و نشیب میدوید تا گرفتار شد و من گفت که تصدق و از آن  
 این داستان آن بود که در کار شتر به شتاب باید کرد و پیش از بافتن او بر تیغ  
 آتش حسرت در جان آن خاکسار باید زد شیر گفت آنچه گفتم معلوم شد اما گمان نمی  
 که شتر به نارد و تخوای نماید و من گفت آنچه ماکت میفرماید از بلند بستی و راست یعنی بگو  
 بسفله کم اصل نکوئی کردن به بدی راه نمودن است خریدن گفتم اندک روشی متکلمان  
 باصل بر قاعده بزم و امید است چون ز ترل من شوند چشمه و دتخوای را بر سر سازند  
 امیدشان بگرد آتش کاو نمئی بر از روز ندلس باید که ملازمان سفلیه را از نوازش و عیان  
 محمود نگذارد که یکبارگی تا از سر خود ترک ملازمت کرده بجای من میل کنند و آن  
 هم نباید داد که خیالات نالایم از ایشان سر برزند بلکه همیشه در امید و هم گزرا نند  
 و منتهی خاطر من چنان میسر شد که کینه مال شتر به از رنگین نیز نگان باشد آنرا  
 بدگر بر غمدا نم که با وجود چندین غایت که در باره او کرده ام در مقام بدی شود  
 اندیشد و من گفت او اگر چه بگریه و جمل خود را بشاه راست نموده است اما هیچ مزاج  
 راستی نیاید مگر ملک را فتنه نژدم و سنگ پشت بگوش زرسیده است شیر گفت چگونه  
 حکایت دمنه گفت سنگ شتی را با نژدی دوستی بود سوخته با یکدیگر دم یگانگی زدن  
 وقتی هر دو با اتفاق یکدیگر سفر اختیار کردند تا آرا می جدا کنند ناگاه گذر ایشان  
 آبی بزرگ افتاد و نژدم از دهانک شده مهر پیش افکند سنگ پشت گفت ترا چه  
 که گریه جان بدست انزه دای کزدم گفت ای برادرانند نشسته گذشتن بر این  
 که در آب حسرت افکنده است نه گذشتن از این آب نم در تاب جانی از تو دارم سنگ

گفت غم مخور که من از آب ترا گذراننده بکنار رسانم بر پشت خود گرفته سینه بر افکند  
 شد در میان شادوی آب آدازی بگوش سنگ پشت رسید و کاو می از بخشش  
 از دم نمید پرسید که آنچه آوا است که می شنوم و این چه کار است که میبانی کزدم  
 انسان پیش خود را بر جوش وجود تو میزنم و از نالیش میگم سنگ پشت بر پشت گفت  
 بهر دست بستی پشت من از آب میگذری اگر در بر آن نیکی بجایمی آوردی باری سبب  
 پیش زدن چیست کزدم گفت اگر چه دوست تو ام و تو حق برین داری لیکن چه کنم  
 طبیعت من پیش زدن میخواهد خواه زخم بر پشت دوست رسد خواه بر سینه دشمن  
 سنگ پشت با خود اندیشید که حکما گفته اند نفس خبیس را بروردن آردی خود بر زمین  
 نشسته کار خود کم کردن پس سنگ پشت با او سخن اول کرده غوطه زد کزدم در آفتاب  
 ای با بر چنین کردی که ایم هلاکت است سنگ پشت گفت که طبع من برابرین است  
 از ام این خبیث انبیه اختیار می است ازین نسانه بر خاطر ملک گذشت باشد که از  
 بد اصلی شتر به اندیشه ناکباید بود و سخن و دتخوایان گوش باید نمود و هیچ وجه  
 حاجت کار بے پروا باشد که چون فرصت چاره مانند نزد یگان خود را اقرار کند  
 تقویر آنرا بر نما خواند نماید حق با شاه بر فرد متگاران است که هر چه صلاح دولت باشد  
 تو اند بعضی راسته شیر گفت سخن بسیار درست گفتمی و با از اندازه ادب بیرون می  
 سخن دولت خواهان را به دوستی رونمون کرد و شتر به تقییری که دشمن باشد بد است که از  
 آید و نژدم گفت آه قوت و از نیات است و خدا گویشت چنانچه جاندار بر زمین است  
 همچنین هر کدام که غذای او ازین قسم باشد بر دیگر غالب است من از وی آن تعداد حساب  
 که گرم که اینهمه نریشد بیکر دو دیگر بار باور با عام شایش شتر به کرده ام که در مقام آوردن

او شوم مرادوم بنو قتی سخن نسبت کنند منگفت ملک را فرقیته نشاید بود بزرگم و  
 است تا من بر غلبه توانم کرد چه اگر او تنها باشد شایسته این کار نیست لیکن به بدگاه  
 جمعی تواند که آتش فتنه برانگیزد یا به مکر و حیله نقش مخالفت بر روی کار آورد و یک  
 بزور و خوکت زیاده باشد با بسیاری بر نیاید من میدانم که در نده های بنشیند با فر  
 بجهت کرده است و با آیه میمیدانم که این کار خود خواهد کرد هرگز بدگیران نفر  
 آنست که چون زدستی نشان دشمنی بنیاد و از دشمن گاری ندیشته متهری دریا بد  
 پرواز و پیش از آنکه دشمن فرصت چاشت یا بدبری او شامی آماده گرداند شمشیر  
 می اندیشی جو اباد که چون خرد در دندان جا گرفت از درد خلاص نشود دیگر بکنان  
 که سربزه ترسگی است چون در صده نگو ارد جز برون آوردن چاره نباشد شمشیر  
 آئین جو انحرودی نیست که قصله و کتم لیکن بدین و مراد دیگر از خوشی آید  
 نزدیک و فرستم و این حال را با و بگویم و او را زحمت کتم تا از زور دست من  
 اگر این سخن بر شنیده به ظاهر شود و حال سخنهای راست و دلا و بر سمت زدی  
 کند و دروغ دیگر ظاهر شود گفت ای ملک این سخن لب او در میان در دران  
 نیست چون سخن از زبان و تیر از کمان بر بدن آید نه آن برست آید نه این  
 به شمشیر برسد شاید که ستیزه آغاز کند را با لب نش گناه ظاهر را بسیار است  
 بسره آشکار سازد صلاح آنست که گناه پنهان در بر بسره پنهانی باد  
 گمان نزدیکان را قصد جان کردن را عقل و مروت دور شدن است و منگفت هیچ  
 را به زور است ایشان نیست چون آن کافر نعمت بجلا زوت آید نیک نظر اندازند  
 او از صورت ناخوش و هولناک او بدشده رنگ خساره دوستان دشمنان پنهان نمی

شکلی نشود و چون چاره ندانم جز این که هر چه دردم تو رسام ششتر به بر خود بلزید و گفت  
 دوست مهربان زودتر از حقیقت حال خبر دار سازد منته گفت از معتمدی شنیده ام که  
 بزبان خود رانده است که ششتر به بسیار فریب است و بدین درگاه با و احتیاجی هم نیست  
 تا بودی و در بر است همان بهتر که یک روز زبانه خاوند شیدلان غام از بدین دستانه ششتر  
 این سخن شنیدم منظره دانه گوشه خود بر آیدم تا ششتر و فاداری بجا آورده باشم حال بدی با دشاهان گفتگوی باز با مرغ خانگی بد آنچه میگویم دلیل است روشن و منته چشمت  
 کار دران می بینم که تدبیری اندیشی ششتر به چون سخن دمنه بشنید لطف پادشاهی کن  
 با و نیک ملاحظه کرد و گفت ای دمنه محال بنماید که شیرین بدی ندایی من را بگوئی که ششتر به گفت وقتی باز شکاری با مرغ خانگی جنگ آغاز کرده میگفت که تو بیوفائی  
 نه لغزیده است این سخن است که میگوئی دمنه گفت آنچه مرا یقین شده بود تو بگوئی که در بیان در باره تو مهربانی میکنند و آب دانه تو از زنان احسان ایشان سبب گره بگرفتن  
 تصور بود بجا آوردم ششتر به گفت ترا دروغ گو نمیدانم لیکن رین ندیشته ام که هرگز که در بیان کن کنده از پیش ایشان گریخته بام بیام سپری دگوشه بگوشه بسوی دمن با آن که  
 لباس معتمدان در آمده ترا که دوست منی آرزو ده خاطر کرده باشد دمنه گفت که این را در دمی ام اگر در سه روز روزی از دست ایشان خورم حق آنرا نگاه دارم و شرفقت که خواهم  
 که تو راه دادی از دور اندیشی دور نباشد لیکن یقین بدان که من ششتر به تحقیق این را  
 فراوان بجا آورده ام سخن همان است که من گفته ام ششتر به گفت ششتر به پیش ایشان  
 نیک ندیش خیال کرده با یک پولی که نمایند آنرا از اخلاص اند بنابرین جمیع از فرود  
 خیس در خدمت او راه یافته اند و به مکر چرب زبانی خود را از دولتخواهان دانایند و در این راه  
 بدو تان از توان نبی در افترا و بهتان دلیر شده اند چه دور باشد که سخن راست را  
 پوشانیده چیز گفته باشند و خاطر شیراز من گویانده چنانکه آن بطور پیش آمده بود و منته  
 حکایت ششتر به گفت آورده اند که بر لب آبگیری لطمی خانه داشت هر روز با می  
 و بان نیکانی میکرد یک روز بجائی رفته بود و شبانگاه بخانه رسید و شنائی ماه نو را در  
 ای پنداشته قصد میکرد تا آبگیری هیچ نمی یافت بارها اول بسیار زود در گذشت

بدی گمان بودی که همان روشنائی ماه است و قصد آن نکردی و گفتی که آزموده راجع  
 به آنچه آن تجربه جان بود که پیوسته گرسنه بودی اگر شیر از من چیزی شنوایند اندوا از  
 بد گمان شده است پیش همان تجربه دیگران خواهد بود از بیخاست که دانایان زموده  
 از دمنه و دریا بکام ننگش طخوردن و از لب مار دم بریده ز سر بگیردین بهتر است  
 این سخن شنیدم منظره دانه گوشه خود بر آیدم تا ششتر و فاداری بجا آورده باشم حال بدی با دشاهان گفتگوی باز با مرغ خانگی بد آنچه میگویم دلیل است روشن و منته چشمت  
 کار دران می بینم که تدبیری اندیشی ششتر به چون سخن دمنه بشنید لطف پادشاهی کن  
 با و نیک ملاحظه کرد و گفت ای دمنه محال بنماید که شیرین بدی ندایی من را بگوئی که ششتر به گفت وقتی باز شکاری با مرغ خانگی جنگ آغاز کرده میگفت که تو بیوفائی  
 نه لغزیده است این سخن است که میگوئی دمنه گفت آنچه مرا یقین شده بود تو بگوئی که در بیان در باره تو مهربانی میکنند و آب دانه تو از زنان احسان ایشان سبب گره بگرفتن  
 تصور بود بجا آوردم ششتر به گفت ترا دروغ گو نمیدانم لیکن رین ندیشته ام که هرگز که در بیان کن کنده از پیش ایشان گریخته بام بیام سپری دگوشه بگوشه بسوی دمن با آن که  
 لباس معتمدان در آمده ترا که دوست منی آرزو ده خاطر کرده باشد دمنه گفت که این را در دمی ام اگر در سه روز روزی از دست ایشان خورم حق آنرا نگاه دارم و شرفقت که خواهم  
 که تو راه دادی از دور اندیشی دور نباشد لیکن یقین بدان که من ششتر به تحقیق این را  
 فراوان بجا آورده ام سخن همان است که من گفته ام ششتر به گفت ششتر به پیش ایشان  
 نیک ندیش خیال کرده با یک پولی که نمایند آنرا از اخلاص اند بنابرین جمیع از فرود  
 خیس در خدمت او راه یافته اند و به مکر چرب زبانی خود را از دولتخواهان دانایند و در این راه  
 بدو تان از توان نبی در افترا و بهتان دلیر شده اند چه دور باشد که سخن راست را  
 پوشانیده چیز گفته باشند و خاطر شیراز من گویانده چنانکه آن بطور پیش آمده بود و منته  
 حکایت ششتر به گفت آورده اند که بر لب آبگیری لطمی خانه داشت هر روز با می  
 و بان نیکانی میکرد یک روز بجائی رفته بود و شبانگاه بخانه رسید و شنائی ماه نو را در  
 ای پنداشته قصد میکرد تا آبگیری هیچ نمی یافت بارها اول بسیار زود در گذشت

حکایت شتر به گفت که در بهقانی باغی داشت بر یک گوشه چمن گلشنی بود هر صبح بر سر  
 گل زلفین گلشنی و باغیان بان گل رغا عشقنازی نمودی بروزی تماشا می گل آمده بود  
 بلبله دید روی صبح گل نماده مینالید و اولی زنگار گل بنهار تیز از یک یک می گسخت  
 باغیان چون پریشانی گل دید شکلیانی از دست داد و درام فزوی در راه او نماده او را  
 اسپرخت بلبل سیدل طلوی وار زبان بر کشاد و گفت ای عزیز من از زده خاطر لایلی چه  
 کرده اگر نغمه سحر کنی تر ایدین آورده است خود آشیان من در بوستان تست و اگر چنانچه  
 خاطر رسیده از آن آگاهی ده تا پای در دامن بر کشیده خاموشی گزیم بر سر حقان گفت  
 که بر سر گل که مگر نه زندگانی من بود چه آورده و مرا از دوری و چه طور آورده شری من کرد  
 همین تو اند بود که تو نیز از یاد و دیار خود در مانده در گوشه زندان بزاری بر سر بری بلبل گفت  
 حق بگذرد بر بندیش که من بدین مقدار گناهی که گل پریشانی کرده ام در تنگنای بنداقدم  
 دلی را پریشان میسانی حال تو چگونه خواهد بود این سخن بر دل و بهقان کارگر آمد و بلبل  
 آزاد کرد و بلبل گفت چون با من نکویی کرده هر نینه پا و اش آن باید کرد بدانکه در زیر زمین  
 درخت که ایستاده افتاب به لیت بر زرد بردار و بکار خود خرج کن و بهقان آن جا سه راکه  
 و سخن بلبل را درست یافت و گفت ای بلبل عجب که افتاب بر زیر زمین می بنوی و درام  
 خاک یدی بلبل گفت تو ندانسته که چون قضا آبی رسیده و اش را و شانی نمادند و نه  
 خود نفع رساند شتر به گفت این استان بر آن دردم تا معلوم شود که چرا این قضاوند  
 نمستم و جز آنکه بر سریم بگم آبی نیم چاره ندارم دمنه گفت ای شتر به چه می بین معلوم شد  
 که آنچه شتر برای تو خیال کرده است نه سیب بدگویی دشمنان است و نه از بی نیاز شدن  
 شتر است از شهر مندی تو من مزاج این شتر را نیکو می شناسم از فراتر از این است کردار شتر

بهر صبح کار او بیوفانی است او باری را ماند که بیرون او بزنگهای گوناگون آراسته باشد و  
 درش بر سر لابل آکنده شتر به گفت بحقیقت اصل گریبان مرا گرفته بدین همیشه آورده و گزیده  
 که این خدمت شتر بودم شخصی که از قدیم در من و در قوم هر طایع باشد دمنه طبع او را آماده  
 هم ایستی که بنزار کند مرا جانب آن تنواستندی کشید اما نقد گیری سخن را می توای دمنه ملوون  
 جواب بلا انداخته است که در تند بر آن چاره ندارم و چون عاقبت اندیشی نکردم شری من  
 بر بنیم هر که از دنیا با من کی قانع نشود و دمنه بی نماید به کسی نماند که بگوید لباس رسد  
 به نظرش بر بارچه نرنگ نقد و خیال بسیار میماند آن لبسته پشتیر میفرود تا بجای رسد  
 بدست نقد اما باز گشتن صورت نه بند و چه ریزهای الماس پایانی او را بر کشیده  
 آن زور فرشته آن بخیر ناچار بجزست تمام بر آن نوه هلاک شود دمنه گفت راست گفتی گردنی  
 بر بخیز از لبسته شود و به تیغ پشمانی بریده گرد و چنانکه آن صیاد را شتر به بر سید چگون  
 حکایت دمنه گفت صیادی در صحرا رد با به دید صیاد را سوی او بسیار خوش آمد و به با  
 او را در فرخه انکاشت و بی رویا به شد و سوراخ او دانست نزد سوراخ در گذرگاه  
 کند و به خوس خاشاک پوشیده مراری بالا آن گذاشت و خود در کمین است رو باه  
 برای آن هر دو از سوراخ کشان کشان بر سر چاه آورد اما بخود اندیشید که اگر چه بوی این  
 از روز و سحر دارد اما بوی بلا بمشام دور اندیشی نیز میسر شد اگر چه بدتواند که جان نوری  
 و باستان آن نیز تواند بود که در زیر او دمی نماده باشند و خردندان کاری که احتمال زیان  
 از سر آمدن آخر به ستیگر دور اندیشی از سر آن گذشت و جان سلامت برودین میان  
 که گرسنه در آمدی و جوهر دازی اختیار خود را در آن چاه افکند صیاد و جوانی و از افتادون  
 اندیشید غایب خود را از پی آن در انداخت پلنگی حسبت و شکم صیاد دورید



صیاد و بعضی از شومی آورد و ام اهل افتاد و باده قانع از ملک خاص یافت و منگفت از برون شتر درین همیشه فاعده نیست نه ملک را از دست برون دادند و ما را با او افتاد باید که شتر برون  
 بوستان معلوم شود که زیاد طبعی آزا و بلنده نماید و بنده را سزا فکنده شتر به گفت من غله را که او را بکشد و دوسه روز ملک را از طلب طعمه فراغت پذیرد آید و ما را نیز بهره سید شغال  
 از دست شتر اختیار کردم نه استم که قدر خدمت ندانند منگفت ازین سخن بگذرد چاره خویش گفت که شتر او را مان داده است هر که ملک را در کشتن مان داده و لیسر گرداند خیانت در  
 شتر به گفت چه چاره انگیزم چه جلد میش آیم گرفتیم که شتر بر حق من جز نیکی نمیداشد ما نیز با کانی و خویشی کرده باشد زانگ گفت جلدی توان اندیشید و شتر را ز عده عهد بیرون توان آورد  
 به ملک من میگویند چنانچه گزاف و شغال قصد شتر کرد و بجا رسیدند و منم پرسید چو گفت شتر شما باشد تا من بروم و باز آیم پس پیش شتر رفت و بایستاد و شتر پرسید که بیج شکار  
 حکایت شتر به گفت که زانگ سیاه چشم و زنگ تیز خنک و شغال پر بار و ز خدمت شتر لاشان بافتید زانگ گفت که ای ملک بیج کدام را چشم از گرسنگی کار نمیکند و قوت جنبش بنهم  
 و بشیه شتر نزدیک گذرگاه واقع شده بود و شتر باز ز گانی در آن نزدیکی مانده بود پس مانده است لیکن چیزی بخاطر رسیده است که این شتر در میان با بگانه است و فاعده  
 از زمانی به قدری قوت گرفته هر طرف به خطاب چرایگشت گذر شران همیشه فاعده را می یاد شکاری است در و ام افتاده شتر و شتر آمد گفت خاک بر سر صانعان این باز که  
 نزدیک شتر آمدن نیاز مندی و بندگی چاره ندید شتر او را دلا سا کرده از احوال پرسید که بشود اتفاق کاری ندارد نیز بدانی ای زانگ بخیز که او را من مان داده ام شکستن همه کلام  
 شتر ای و چه آورد آید شتر گفت تا در ملازمت نیامده بودم اختیار خود و شتر در ای باب رواست زانگ گفت اگر چه این را میباید که بکنی با این جزو و جزو بجز باشد که شتر در  
 سر طون بیگشتم الحال که بخیرت شرف شده ام اختیار ندادم آنچه مکلفید و در آن وقت که از لشکر است این سبب عرض کردم چه جزو ندان گفته اند یک نفس ای اهل خانه لان کرد  
 شتر گفت اگر میخواهی که در ملازمت من باشی سوده خا بر باش که از بیج مرکز مندی بتو بخواند و از داری را فدا می قبیله توان ساخت و قبیله را فدا می شتر ای شتر ای شتر ای  
 شتر ازین غریب نوازی دل نشا و شده که بندگی استوار است و زانی در از در آن همیشه برون بود و چون سلا متنی ذات پادشاه باعث انیت اقالیم تواند شد و دیگر شکستن عهد را چاره  
 فریب و خود خوش میدرد روزی شتر شکار بر آید بود سلی سست با دو و چار شد و خکی بونک را  
 افتاد شتر زخمی شده به بشیه اندام و از درد و در گوشه نشست گزاف و شغال که طفلان شتر سر و پیشان فکند زانگ آمد بیمار آن سر گذشت میان کرد و گفت اکنون چاره  
 طبعی افتندی بی برگ نوا مانده از آنجا که مهربانی در ذات بزرگان باشد و از دیدن این است که همه نزد یک شتر برویم و گوئیم که ما در پناه دولت حضرت پادشاه بخوبی گذرانده ایم و در  
 ملازمانی آورده خاطر ایشان چون شتر نارایی سامان یافته بر دلش گران آمد گفت بیخ عاده روی نموده است میخواهم که خود را قدر کنم و هر یک بگویم که امروز ملک حاجت از ما  
 بزرگی رحمت من شود و تراست اگر درین نزدیکی شکاری پیدا شود بجز کنید تا بحال که با ما از دو و گران عید با باز گویند شاید که این نفر کیشتن شتر مقرر گردد و پس پیش شتر  
 بیرون آیم و کار شما ساخته گردانم ایشان ز خدمت شتر بیرون مانده بگوشه رفتند و با یکدیگر گفتند اول زانگ زبان بکشد که راحت ما به صحبت ذات باک است است اگر ملک از گوشت من

سدر مرقی حاصل تو اند شد التفات فرموده مرا بکار برده حاضر میگردد گفتند از خوردن تو چه فایده  
 گوشتی پیوسته بر سیری تو اند شد تراغ که این سخن بشنید سر در پیش فکند و شغال سخن آغاز کرد که من  
 دراز در سایه دولت از خود اشارت روزگار ایمن بوده ام از در کبک ز کار پیش آمده است در سخن بسازند به جنگ و درشت گویی پیش نیابند و دشمن را اگر چه حقیر باشد حقیر نشمرند  
 میخواهم که بخت این مردگاری کند در اطعمه خود ساخته از اندیشه چاشت فاسخ گردد و در کوشش را خرد و در پیشانی بار آورده چنانچه وکیل دریا پیشمان شد ششتر به پرسید چگونه  
 جواب دادند آنچه گفتی از حق گزاری بوده است اما گوشت تو بومی ناک زبان کار است حکایت و من گفت آورده اند که در کنار دریا می چند باشند که آنها را  
 بخوردن آن سرخ زیاد شود و شغال خاموش شد و گرگ پیش آمده گفت از زنده گم کردی من را منم که گفتم با منم چینی از آن بر کنار دریا ششتر است چون وقت بیفتد فراز آید ما ده گفت  
 گوشت مرا درین دندان جای ساز و یاران گفتند این سخن از انا خلاص گفتی اما گوشت تو با منی میماند جا باید طلبید ز گفت همین جا و کاشل است ما ده گفت اگر دریا مجوی بگرد  
 خنق آمد و در آن خطر جان باشد گرگ قدم باز پس نهاد شتر چون روش سخن کرد و بجان را در بیاید آن را چه چاره کنم گفت گمان بزم که وکیل دریا این لیر می تو اند کرد و اگر  
 ملازمان شتر دریافت پیش آمد و دعا و ثنا آغاز کرد و گفت که من بر داشته این گام بچین کند چاره او تو اند کرده ما ده گفت از اندازه بگیرم خود بای می چون کردن لائق نیست  
 قوت یافته این دو لقمه اگر لائق مطبخ باشم بجان مضائقه نیست دیگر آن که دام زینت بگردم تو ت از وکیل دریا انتقام ستانی ازین اندیشه بگذر از نصیحت من سرزنج  
 به گفتند رحمت باد بر تو که سخن اندستی عقیده بیگویی و فی الواقع گوشت تو خوشگوار از آن که نصیحت نشنود و بد آن رسد که به سنگ پشت رسید ز گفت چگونه  
 ملک زگار است آفرین بر بهت تو ما که باولی نعمت بجان مضائقه نکردی و بدین حال حکایت ما ده گفت که در آبگیری دو بطور سنگ ششی خانه داشتند کار ایشان از همسایگی بدستی  
 نام نیکو گذاشتی پس همه یکبار قصد شتر کردند آن مسکین دم نزد آنکه او را باره بانه که اندیشه فاکاه در آبگیری تقصاتی کلی ظاهر شد سلطان را غیر از سفر چاره نبود یا دل پر غم نزدیک  
 شیر را گرسنگی غالب شده بود نه قوت منع داشت و نه قدرت تامل شتر بگفت این سنگ پشت آمدند سخن دواع در میان آوردند سنگ پشت غم جدائی را دانسته  
 در آن بر آن آوردم تا بدانی که مگر در فیل بل غرض خصوصاً جماعه که اتفاق نموده است ای بدن گرفت و گفت با بر جدائی نتوانم کشید سلطان جواب دادند که ملا نیز جگر از خار  
 بی اثر نخواهد بود و من گفت چاره این کار هیچ اندیشه ششتر بگفت که از اندیشه من درین راه دوری ریش است لیکن محنت بی آبی را چاره نیست سنگ پشت گفت ای یاران  
 در دست نیست جز جنگ کا نزار نمودن چاره بخاطر نمیرسد که هر که محبت خدای خود بخواهد بداند که زبان بی آبی مرا بیشتر است حق آشنایانم با گاه داشته مرا با خود ببرید سلطان گفتند  
 مال کا نزار نماید و جان درین کار کند او را از شهیدان سمرقند و خالی ازین نیست که آبی دوست یگانه پنج جدائی تو ملا از بلای دوری وطن زیاد است لیکن رفتن با بر و زمین  
 رسیده است یا نه اگر رسیده است خود به موس گشته شدن بهتر از آن که بی غیره شوار و پریدن تو در هوا محال پس همراهی چگونه صورت بندد سنگ پشت گفت چاره

را اهل نرسیده است خود هم در انگی زلیت کرده باشم و مننه دانست که فسون و کارگر آمد از  
 در احتیاط پیش آمد و گفت که این خرد آنست که در جنگ با پیشستی گفتند تا زمانیکه بعد از او می  
 دراز در سایه دولت از خود اشارت روزگار ایمن بوده ام از در کبک ز کار پیش آمده است در سخن بسازند به جنگ و درشت گویی پیش نیابند و دشمن را اگر چه حقیر باشد حقیر نشمرند  
 میخواهم که بخت این مردگاری کند در اطعمه خود ساخته از اندیشه چاشت فاسخ گردد و در کوشش را خرد و در پیشانی بار آورده چنانچه وکیل دریا پیشمان شد ششتر به پرسید چگونه  
 جواب دادند آنچه گفتی از حق گزاری بوده است اما گوشت تو بومی ناک زبان کار است حکایت و من گفت آورده اند که در کنار دریا می چند باشند که آنها را  
 بخوردن آن سرخ زیاد شود و شغال خاموش شد و گرگ پیش آمده گفت از زنده گم کردی من را منم که گفتم با منم چینی از آن بر کنار دریا ششتر است چون وقت بیفتد فراز آید ما ده گفت  
 گوشت مرا درین دندان جای ساز و یاران گفتند این سخن از انا خلاص گفتی اما گوشت تو با منی میماند جا باید طلبید ز گفت همین جا و کاشل است ما ده گفت اگر دریا مجوی بگرد  
 خنق آمد و در آن خطر جان باشد گرگ قدم باز پس نهاد شتر چون روش سخن کرد و بجان را در بیاید آن را چه چاره کنم گفت گمان بزم که وکیل دریا این لیر می تو اند کرد و اگر  
 ملازمان شتر دریافت پیش آمد و دعا و ثنا آغاز کرد و گفت که من بر داشته این گام بچین کند چاره او تو اند کرده ما ده گفت از اندازه بگیرم خود بای می چون کردن لائق نیست  
 قوت یافته این دو لقمه اگر لائق مطبخ باشم بجان مضائقه نیست دیگر آن که دام زینت بگردم تو ت از وکیل دریا انتقام ستانی ازین اندیشه بگذر از نصیحت من سرزنج  
 به گفتند رحمت باد بر تو که سخن اندستی عقیده بیگویی و فی الواقع گوشت تو خوشگوار از آن که نصیحت نشنود و بد آن رسد که به سنگ پشت رسید ز گفت چگونه  
 ملک زگار است آفرین بر بهت تو ما که باولی نعمت بجان مضائقه نکردی و بدین حال حکایت ما ده گفت که در آبگیری دو بطور سنگ ششی خانه داشتند کار ایشان از همسایگی بدستی  
 نام نیکو گذاشتی پس همه یکبار قصد شتر کردند آن مسکین دم نزد آنکه او را باره بانه که اندیشه فاکاه در آبگیری تقصاتی کلی ظاهر شد سلطان را غیر از سفر چاره نبود یا دل پر غم نزدیک  
 شیر را گرسنگی غالب شده بود نه قوت منع داشت و نه قدرت تامل شتر بگفت این سنگ پشت آمدند سخن دواع در میان آوردند سنگ پشت غم جدائی را دانسته  
 در آن بر آن آوردم تا بدانی که مگر در فیل بل غرض خصوصاً جماعه که اتفاق نموده است ای بدن گرفت و گفت با بر جدائی نتوانم کشید سلطان جواب دادند که ملا نیز جگر از خار  
 بی اثر نخواهد بود و من گفت چاره این کار هیچ اندیشه ششتر بگفت که از اندیشه من درین راه دوری ریش است لیکن محنت بی آبی را چاره نیست سنگ پشت گفت ای یاران  
 در دست نیست جز جنگ کا نزار نمودن چاره بخاطر نمیرسد که هر که محبت خدای خود بخواهد بداند که زبان بی آبی مرا بیشتر است حق آشنایانم با گاه داشته مرا با خود ببرید سلطان گفتند  
 مال کا نزار نماید و جان درین کار کند او را از شهیدان سمرقند و خالی ازین نیست که آبی دوست یگانه پنج جدائی تو ملا از بلای دوری وطن زیاد است لیکن رفتن با بر و زمین  
 رسیده است یا نه اگر رسیده است خود به موس گشته شدن بهتر از آن که بی غیره شوار و پریدن تو در هوا محال پس همراهی چگونه صورت بندد سنگ پشت گفت چاره

این کار کرد و در اندیشه شما که من از در جلالی چاره کار خود گم کرده ام گفتند  
 عزیزترین زمان در از سبکی تو فسیده ایم شاید که آنچه گویم بدان کارگشایی و عمدی که بران  
 بیایان نرسانی سنگ پشت گفت چگونه تواند بود که از مصالح دید شما بیرون باشم بطان  
 چاره سازی در آمده بر دوش او را بخود قبول کردند بشرط آنکه چون بر داشته بودیم بر  
 اصلا سخن نگویی و چون چشم مردم بر آفت در حق ما سخن خواهند گفت ز نماز جنبش نه کنی  
 جواب به بندی سنگ پشت گفت در باند درام و مهر خوشی بر لبها ده سخن نخواهم گفت  
 چوبی از درشت میاد در دو سنگ پشت را گفتند که میانه آن چوب بزرگانی ستوار گشت  
 طریقت چوب به رفتار بر داشت پر از کنعان روان شدند ناگاه گذران ایشان بر سر  
 شمشیر وار شده تحجب کردند از چپ راست فریاد بر آوردند که بگریه بد بطان سنگ  
 رایس بر چون مثل این صورتی ندیده بودند غوغا بود غوغای ایشان زیاد شد سنگ پشت  
 ساعتی خاموش بود آخر از نادانی زبان بر کشاد و گفت سخنان کور شود بهتر آنکه نه تو انور دیده  
 کشان همان بود از بالا افتاد همان بطان افرس نمود آواز دادند که از دوستان  
 نصیحت گفتن و از نیکبختان شنودن است فائده این داستان آنست که هر که سخن  
 دوستان گوش نکنند در هلاک خود کوشیده باشند طوطو گفت این قصه شنیدم بر سر  
 نگذازم که مردم بیدل تر سینه هرگز بجز بر سر آخرا ده بنجیه نهاد چون بچکان بیچارگان  
 چاک کرده سطر گریبان بر آورده در سیاه روی ایشان را در زیر دامن گرفت خوب میگویی  
 ماده ازین حادثه جگر سوز باز گفت ای خاکسار میدانی که با آریایی توانی نزد بچکان  
 را بر بلوادی و آتش در جان من زوی چاره این کار اندیش که مردم دل پشیمان تو اند  
 او گرفت درشت مگوی و حرمت نگاهدار که من بر همان بنجم گفته بودم فی الحال نزدیک

ان خود شد و از انواع جانوران هر که میشو بود همه را یکجا فراهم آورد و حال خود بایشان  
 کرد و درین زمان در از سبکی تو فسیده ایم شاید که آنچه گویم بدان کارگشایی و عمدی که بران  
 بیایان نرسانی سنگ پشت گفت چگونه تواند بود که از مصالح دید شما بیرون باشم بطان  
 چاره سازی در آمده بر دوش او را بخود قبول کردند بشرط آنکه چون بر داشته بودیم بر  
 اصلا سخن نگویی و چون چشم مردم بر آفت در حق ما سخن خواهند گفت ز نماز جنبش نه کنی  
 جواب به بندی سنگ پشت گفت در باند درام و مهر خوشی بر لبها ده سخن نخواهم گفت  
 چوبی از درشت میاد در دو سنگ پشت را گفتند که میانه آن چوب بزرگانی ستوار گشت  
 طریقت چوب به رفتار بر داشت پر از کنعان روان شدند ناگاه گذران ایشان بر سر  
 شمشیر وار شده تحجب کردند از چپ راست فریاد بر آوردند که بگریه بد بطان سنگ  
 رایس بر چون مثل این صورتی ندیده بودند غوغا بود غوغای ایشان زیاد شد سنگ پشت  
 ساعتی خاموش بود آخر از نادانی زبان بر کشاد و گفت سخنان کور شود بهتر آنکه نه تو انور دیده  
 کشان همان بود از بالا افتاد همان بطان افرس نمود آواز دادند که از دوستان  
 نصیحت گفتن و از نیکبختان شنودن است فائده این داستان آنست که هر که سخن  
 دوستان گوش نکنند در هلاک خود کوشیده باشند طوطو گفت این قصه شنیدم بر سر  
 نگذازم که مردم بیدل تر سینه هرگز بجز بر سر آخرا ده بنجیه نهاد چون بچکان بیچارگان  
 چاک کرده سطر گریبان بر آورده در سیاه روی ایشان را در زیر دامن گرفت خوب میگویی  
 ماده ازین حادثه جگر سوز باز گفت ای خاکسار میدانی که با آریایی توانی نزد بچکان  
 را بر بلوادی و آتش در جان من زوی چاره این کار اندیش که مردم دل پشیمان تو اند  
 او گرفت درشت مگوی و حرمت نگاهدار که من بر همان بنجم گفته بودم فی الحال نزدیک

بسیار گاه شیر روان شد ازین طرف رفتن اینما پیش شیر و از آن طرف رسیدن گاو و از آن  
 هر زمان بچپ راست نگاه میکرد و هر خط خود را آماده جنگ میساخت چون چشم شیر گاو رفت  
 نشانهای که دمنه تیزه کار گفته بود همه را دید و دمنه را در و تخواه خیال کرده افتزای او در راه  
 نداشت و غیرین غار کرد و در افراشته بر زمین دم زدن گرفت شمشیر را بقیه شد که از  
 گفت همه ز دوستی بود آخر الام شیر و گاو از راه سادگی دمنه فریب نبرد دولت خواسته  
 کارزار نماند اول شیر بر جبهت از پیش آمد و بر کردن آغاز کرد و خون از یکدیگر روان  
 کلیل آن صورت دیده روی بدمنه آورد و گفت ای نادان ای صبح بدست بخامی خود را در  
 میدان حال من با تو بجای آن مردمان که مرغ سخن او را گوش نکرد و سنزای خود دید و دمنه گفت  
 حکایت کلیل گفت آورده اند که بوزنگان در کوچه خانه داشتند و عبیه آنجا نگاهدار  
 ناگاه شبی تیره سر باره ایشان زد و آورد بجایگان پناهی می جفتند و بطایب کش میان  
 کرده هر گوشه میدیدند ناگاه ننه پاره روشن دیدند به گمان آن که این آتش سر  
 هیرم فراهم آورده گرداگرد آن ننه پاره چیده دی میزدند مرغی بر درختی این میدان  
 میکرد که این آتش نیست بوزنگان سخن او گوش نمی نهادند در این میان مردی با  
 مرغ را گفت مرغ مبر که سخن تو با مرغی آینه تو را بخورشوی مرغ خون دید سخن و نمیشنود از  
 فرود آمد ناخظ نشان ایشان کند که آتش نیست بوزنگان گرداگرد آن مرغ آمده  
 جدا کرد چون مرغ نصیحت آن مرد کار نکند خمندی که او را پیش آید دمنه هر یک را  
 بر کرد و جلد است عاقبت آن زبان زدگی است چنانچه آن تیر هوش را پیش آمد دمنه هر یک را  
 حکایت کلیل گفت آورده اند و شکر یکدیگر و ندانم کی را بر واسطه زیر کی تیر هوش گفتند  
 دیگری را از سادگی خرم دل خوانندی هر دو با ز روی باز گانی سفر اختیار کرده

دوره ایمان زریافتند تیر هوش گفت ای برادر در جهان سودنا کرده بسیار است  
 این ز رفاعت کردن و گوشه به فراغت بسر بردن بهتری نماید پس هر دو باز گشتند و یک  
 سرده منزل فرود آمدند خرم دل گفت ای برادر این زر را بخش کن تا هر کدام حصه خود را  
 از روی خود خرج نماید تیر هوش گفت قسمت کردن صلاح نیست باید که جزوی ازین  
 برادریم و هم خرج کنیم باقی را با احتیاط تمام در جای بگذاریم و در چند روز آینده که در کار خود  
 بسته میسرده باشیم تا از آنست در تیر و بسلاست نزدیک تیر باشیم خرم دل سخن در فریاد جزو  
 در داشته باقی زیر و نشی پنهان کرد و روی به شهر آورده هر یک بجای خود آمدند و چون  
 کب شد تیر هوش تنها بسای و رفت رفت و زر را زیر زمین سپردن کرده بخانه آورد و خرم  
 همان نقدی که برداشته بود بسر سپرد چون از آن بیخ ماند تیر هوش گفت بیا از آن  
 کرده زیر زمین کرده ایم جزوی دیگر بر آوریم تیر هوش گفت نیکو باشد پس هر دو بجا و رفت  
 در خانه نشسته تیر هوش گفت که تیر هوش دست در گیر میان خرم دل زد که اینکار تو کرده این  
 زاده کسی دیگر خبر نداشت چاره چند آنکه سوگند خورد و سودمند نیاید آخر خرم دل را پیش  
 در صورت واقعه بیان کرد حاکم از تیر هوش گواه طلبید که اگر از گواه عاجز آید سوگند  
 در آنجا که زنده بودم آدمی نبود که گواهی دهد لیکن اینجنا که بر استی  
 نهادم دارم حاکم کسی را تعیین کند که زیر آن درخت رود تا من بدرگاه آبی زاری کنم شاید  
 اینجانی برای ما بختش درخت را بزبان آورد تا باز گوید که ندیده بود دست پس از  
 که در بجا و رفت و دمنه خرم دل را بر ندان سپرد تیر هوش بخانه خود آمده زر را با پدر خود  
 دو گفت با اعتماد توصال گواهی بر درخت بسته ام اگر طلفت نمائی آنقدر زر که بهر سپیده  
 روزگار بهایت گذرانیم بدرگفت مرا چه باید کرد پس گفت بیانه آن درخت کاواک است

اشتب باید رفتن در میان درخت لیس برون فردا کین بمرای کسان حاکم به پای زاری بکنم و گواهی طلبم آواز زاری که نزد این خاخرم دل برده است پدر گفت ای پسر زاری بکن اگر خالق را فریبی خالق را نتوان فریفت مباد که مگر تو چون مگر غوک باشد لیس برسد حکایت پدر گفت غوک نزدیک تری خانه داشت هرگاه که غوک بچه کردی آن باز خود دل او را از داغ تری ندان خسته کردی آن غوک را با خر جنگی دوستی شد گفت ای پسر من چاره فکرت که دشمنی قوی دارم نه را با وی زوری رسد نه از وطن دل تو انجم بر گرفت خر جنگ گفت غم مخور که دشمن تو انا را بکنند فریب تو ان بست غوک گفت بر چه پایه غم از خر جنگ گفت فلان جارا سوئیست جنگجو و تیز پای چند بگیر بکش از پیش سوراخ او تا با بیگن تاراسویگان یگان مای خورده بر سر خار او پدر رسید او را نیز طعمه خود خواهد ساخت به تدبیر که موافق تقدیر بود بار را هلاک ساخت چون دوسه روزی گذشت از خوردن مای در سر را سو باز پیدا آمد بجهان جانیکه شکار مای کردن خورده بود شد چون مای را نیانت غوک را با جمله بچگان بخورد این داستان برای آن آورده اند که خر سبستور خود آمد مگس رانی آغاز کرد و هر چند بکسان را از طرفی میزند از جانب بدانی که سر انجام حیل سازان گرفتاری و هلاکت است بست گفت ای پدر سخن کوتاه کن که اگر جمع میشدند خرس ازین آشفته شد و سنگی برداشت بچمال آنکه بکسان را خواهم کاردانک زیان و لیس و سود است پیر بچاره را دوستی پسر خواش ز را ز راه خود برداشت آخر در شب تره رفته میان درخت جای گرفت و صبح بر قرار داد کار در زیر درخت فراهم آمدند تیز خوش زاری کردن آغاز نمود و بعد از زمانی آوازی از درخت که ز خر م دل برده است حاکم دشمن رای بنیروی عقل خود دانست که حیل کرد و در غم که درخت آدمی پنجان ساخته اند لیس فرمود که در اینجا شاید طلسمی کرده باشند بر آن طلسم چیزی میدانم پس به پیر لیس را کرد درخت فراهم آورده آتش در زدن آن پیر

زانی شکبائی نموده فریاد بر آورد اما ان طلبید مردمان سیر نغم سوخته را از میان رخت بردند و از حقیقت کالای دادی زخمت هستی بر لبست و تیز خوش مگر اندوز رسد و آن در نزد گشته بگذر اگر خالق را فریبی خالق را نتوان فریفت مباد که مگر تو چون مگر غوک باشد لیس برسد حکایت پدر گفت غوک نزدیک تری خانه داشت هرگاه که غوک بچه کردی آن باز خود دل او را از داغ تری ندان خسته کردی آن غوک را با خر جنگی دوستی شد گفت ای پسر من چاره فکرت که دشمنی قوی دارم نه را با وی زوری رسد نه از وطن دل تو انجم بر گرفت خر جنگ گفت غم مخور که دشمن تو انا را بکنند فریب تو ان بست غوک گفت بر چه پایه غم از خر جنگ گفت فلان جارا سوئیست جنگجو و تیز پای چند بگیر بکش از پیش سوراخ او تا با بیگن تاراسویگان یگان مای خورده بر سر خار او پدر رسید او را نیز طعمه خود خواهد ساخت به تدبیر که موافق تقدیر بود بار را هلاک ساخت چون دوسه روزی گذشت از خوردن مای در سر را سو باز پیدا آمد بجهان جانیکه شکار مای کردن خورده بود شد چون مای را نیانت غوک را با جمله بچگان بخورد این داستان برای آن آورده اند که خر سبستور خود آمد مگس رانی آغاز کرد و هر چند بکسان را از طرفی میزند از جانب بدانی که سر انجام حیل سازان گرفتاری و هلاکت است بست گفت ای پدر سخن کوتاه کن که اگر جمع میشدند خرس ازین آشفته شد و سنگی برداشت بچمال آنکه بکسان را خواهم کاردانک زیان و لیس و سود است پیر بچاره را دوستی پسر خواش ز را ز راه خود برداشت آخر در شب تره رفته میان درخت جای گرفت و صبح بر قرار داد کار در زیر درخت فراهم آمدند تیز خوش زاری کردن آغاز نمود و بعد از زمانی آوازی از درخت که ز خر م دل برده است حاکم دشمن رای بنیروی عقل خود دانست که حیل کرد و در غم که درخت آدمی پنجان ساخته اند لیس فرمود که در اینجا شاید طلسمی کرده باشند بر آن طلسم چیزی میدانم پس به پیر لیس را کرد درخت فراهم آورده آتش در زدن آن پیر

برو آن رسد که به باغبان رسید دهنه گفت چگونه حکایت کایله گفت که باغبانی بود از نادانی بخرس دوستی کرده خرس نیز مهر با نماند و در خانه خوابتی بر بالین آورده بود پس بیار بر روی او فراهم شد چون مای را نیانت غوک را با جمله بچگان بخورد این داستان برای آن آورده اند که خر سبستور خود آمد مگس رانی آغاز کرد و هر چند بکسان را از طرفی میزند از جانب بدانی که سر انجام حیل سازان گرفتاری و هلاکت است بست گفت ای پدر سخن کوتاه کن که اگر جمع میشدند خرس ازین آشفته شد و سنگی برداشت بچمال آنکه بکسان را خواهم کاردانک زیان و لیس و سود است پیر بچاره را دوستی پسر خواش ز را ز راه خود برداشت آخر در شب تره رفته میان درخت جای گرفت و صبح بر قرار داد کار در زیر درخت فراهم آمدند تیز خوش زاری کردن آغاز نمود و بعد از زمانی آوازی از درخت که ز خر م دل برده است حاکم دشمن رای بنیروی عقل خود دانست که حیل کرد و در غم که درخت آدمی پنجان ساخته اند لیس فرمود که در اینجا شاید طلسمی کرده باشند بر آن طلسم چیزی میدانم پس به پیر لیس را کرد درخت فراهم آورده آتش در زدن آن پیر

که اگر خوش گیر کودکی را در ر باید دهنه گفت چگونه حکایت کایله گفت باز گانی اندک مای بر سر نیست صدین آهن در خانه دوستی

المانت سپرد بعد از آنکه سفر در دست کرده بخانه آمد و بطلب آهین بنزدیک دست شد  
 آنرا خود فروخته بکار برده بود آنگاه که در کای برادر آهین ترادگر گوشه خانه نداده بودم غافل  
 در آن گوشه سوراخ موشی است تا آگاه شدم آهین را تمام موش خورده بود باز رگان  
 دوست در دل گرفته تدبیری اندیشید و گفت که این چه دور باشد موش را با آهین  
 بسیار است و در آن او آهین را نیکو بنماید دوست ازین شاد شد و دوست در و برینی او را یاد میکنم اندوه بر من زیادتی می کند و آن حق که پشت و پناه  
 این باز رگان پس نادان است که به سخن من فرقیته شد و دل ز آهین برداشت بهتر آنکه  
 که حجت استوار می کار او را مهمانی کنم پس خوابه را بدردن خانه برد و آغاز مهمانی کرد  
 گرفت خوابه گفت امر و نگار ضروری دارم فردا بیایم پس از خانواده می روان شد پس  
 او را ز دیره بخانه خود آورد و پنهان ساخت و نگاه به قرار داد خود بخانه دوست  
 دوست را پریشان حال دیده گفت ای برادر برلی چه پریشانی گفت از دیر در پس رگان  
 است و هر چند که بسیار جسم کمر یافته گفت ویرد که از خانه تو بیرون آدم بدین  
 میگوئی کودکی را دیدم که موش گیری او را برداشته پرواز کرده در روی هواست  
 مرد فریاد بر آورد که ای بخیر سخن محال چرا میگوئی موش گیری کودکی را چگونه می برد  
 باز رگان بخندید و گفت ازین عجب مدار که در آن شهر که موش صد تن آهین خوردن  
 موش گیری کودکی را برداشته نتواند پرواز کرد آن مرد دانست که قصه چیست گفت غم خود  
 آهین را نخورده است خوابه جواب داد که شکل مباح که موش گیری بسیار زنده است  
 باز ده و کوهک را بستن آدمنه این داستان بر آن در دم تابانی که هر که با دلی نعمت  
 فریب تواند که پیدا است که در باره دیگران چه خواهد اندیشید چون سخن میان کلید در  
 رسید از کاو فارغ شده بود او را در خاک خون افکنده ما چون شیر گاو را کشت و غصه

دانشت نیکو بندگیهای او را بخاطر آورده در غم شد که درین کار بزرگ شتابی کردم و هیچ  
 اندیشه کردم که آنچه از ششتر به رسانده بودم حق بود میان ششتر ششتریانی پیش انداخته بود سیاست  
 اندکی خاطر زیاده شد و من چون این حال از سواد خوانی میشناسی فیمیش ششتر رفت و گفت  
 این اندیشه چیست ششتر گفت بگناه آداب بندگی و خدمتگاری ششتر به بخاطری رشتند سیرا  
 بسیار است و در آن او آهین را نیکو بنماید دوست ازین شاد شد و دوست در و برینی او را یاد میکنم اندوه بر من زیادتی می کند و آن حق که پشت و پناه  
 این باز رگان پس نادان است که به سخن من فرقیته شد و دل ز آهین برداشت بهتر آنکه  
 که حجت استوار می کار او را مهمانی کنم پس خوابه را بدردن خانه برد و آغاز مهمانی کرد  
 گرفت خوابه گفت امر و نگار ضروری دارم فردا بیایم پس از خانواده می روان شد پس  
 او را ز دیره بخانه خود آورد و پنهان ساخت و نگاه به قرار داد خود بخانه دوست  
 دوست را پریشان حال دیده گفت ای برادر برلی چه پریشانی گفت از دیر در پس رگان  
 است و هر چند که بسیار جسم کمر یافته گفت ویرد که از خانه تو بیرون آدم بدین  
 میگوئی کودکی را دیدم که موش گیری او را برداشته پرواز کرده در روی هواست  
 مرد فریاد بر آورد که ای بخیر سخن محال چرا میگوئی موش گیری کودکی را چگونه می برد  
 باز رگان بخندید و گفت ازین عجب مدار که در آن شهر که موش صد تن آهین خوردن  
 موش گیری کودکی را برداشته نتواند پرواز کرد آن مرد دانست که قصه چیست گفت غم خود  
 آهین را نخورده است خوابه جواب داد که شکل مباح که موش گیری بسیار زنده است  
 باز ده و کوهک را بستن آدمنه این داستان بر آن در دم تابانی که هر که با دلی نعمت  
 فریب تواند که پیدا است که در باره دیگران چه خواهد اندیشید چون سخن میان کلید در  
 رسید از کاو فارغ شده بود او را در خاک خون افکنده ما چون شیر گاو را کشت و غصه

باب چهارم در سزا یافتن بدکاران و بدسر انجامی آن

ای دالبشیم به سید پادشاه گفت بهره مند شدم از داستان سخن چینی و من این زبان  
 حکیم انجام کار دمنه باز نمایم فرمود که دور بینی آن میجو اهد که پادشاهان تا بدلیل سخن  
 آگاه گردند حکم کنند و بعد از آن که سخن غرض گویند بیایم قبول رسید چاره آنست  
 سخن چین را چنان سزا دهد که دیگران پند گیرند چنانچه ششتر بر فریب دمنه آگاه شده  
 چنان سیاست کرد که دیگران را تشبیه شد ششتر چون از کارگاه پرداخت از یاد نیکو خدای  
 ششتر غم زده و اندیشه مند میبود شبی پلنگ که در بر او بود فرصت یافته گفت ای ملک  
 ایشه در کاری که از دست رفته باشد بدو انگلی میکشد چنانچه آن را به ارشد ششتر سید پادشاه  
 حکایت پلنگ گفت که در دبا گیسنه بطایب طعمه از سوراخ بر آمده هر چنانکه نگار پومی کرد

انگاران بونی شنیده بشناخت پوست پاره تانزه دید که یکی از دو ان گوشت خورد  
 رها کرده آنرا بچنگال گرفته روی بگوشه نهاد در میان راه مرغان فرید دید که  
 وزیرک نام غلامی نگهبانی میکرد و روباه را میل گوشت مرغ در جنبش آمد و درین  
 گذر کرد پرسید که ای برادر چه واقعه دست داد و روباه گفت خداوندی روزی بوسه  
 بسن رزانی داشته حالا آرزو دارم که ازین مرغان یکی بچنگ آیدم شغال گفت  
 است که در کسین نیما میباشم ما غلام زیرک چندان اتهام دارد که مقصود بر سر  
 پوست پاره که یافته غنیمت شمارد و باه گفت مرا مهت بلند نمیکند ارد که بیاره پوست  
 از لذات برگیرم شغال گفت قصه تو بقیه دراز گوش می ماند و روباه پرسید چگونه  
 حکایت شغال گفت دراز گوش بود که دم نداشت در طلبم تکا بود و گداز  
 برکت زاری افتاد سپرد همگان او را دیده دو گوش او بیدر و باه از غایت حرم  
 بمرغان وارد و پوست را بجا گذاشت شغال بگوشه خود شناخت درین میان زخم  
 پوست پاره فرود آمده گرفت و پر از نمود و باه میان مرغان نرسیده غلام  
 به جانب وانگند دست او آزرده ساخت بچاره رویاه دل از مرغان بر کند و از  
 نشانی نیافت سر بزین زد و سود نکند مقصود ازین استان آنست که پادشاه  
 ارکان دولت را خراب کرده بحال باقی خدمتکاران نمیرد از و شتر به کشته بیج وجه بدست  
 نمی آید سواد خندنگاران قدیم از ملازمت دوری اندیشید گفت که در حق شتر به ازین  
 سرزده پلنگ گفت ای ملک تدبیر درست باید اگر در باره او هستی رفته سخن ساز  
 باید رسانید شیر گفت وزیر مملکت توئی اینکار پیش گیر و مرا از انده بیرون کش پلنگ  
 خود گرفت و چون شب شد گذرش بر خانه کلید دو منده افتاد و دید که میان ایشان

نگار دانش ای و منزه کتش فتنه بر فرودختی ترسم که وبال آن تو بس در  
 از بختی نباید کرد و جزو یاد دیگر که منزه گفت نه آنست که از بد شرخی بگردم و حیا  
 وزیرک نام غلامی نگهبانی میکرد و روباه را میل گوشت مرغ در جنبش آمد و درین  
 گذر کرد پرسید که ای برادر چه واقعه دست داد و روباه گفت خداوندی روزی بوسه  
 بسن رزانی داشته حالا آرزو دارم که ازین مرغان یکی بچنگ آیدم شغال گفت  
 است که در کسین نیما میباشم ما غلام زیرک چندان اتهام دارد که مقصود بر سر  
 پوست پاره که یافته غنیمت شمارد و باه گفت مرا مهت بلند نمیکند ارد که بیاره پوست  
 از لذات برگیرم شغال گفت قصه تو بقیه دراز گوش می ماند و روباه پرسید چگونه  
 حکایت شغال گفت دراز گوش بود که دم نداشت در طلبم تکا بود و گداز  
 برکت زاری افتاد سپرد همگان او را دیده دو گوش او بیدر و باه از غایت حرم  
 بمرغان وارد و پوست را بجا گذاشت شغال بگوشه خود شناخت درین میان زخم  
 پوست پاره فرود آمده گرفت و پر از نمود و باه میان مرغان نرسیده غلام  
 به جانب وانگند دست او آزرده ساخت بچاره رویاه دل از مرغان بر کند و از  
 نشانی نیافت سر بزین زد و سود نکند مقصود ازین استان آنست که پادشاه  
 ارکان دولت را خراب کرده بحال باقی خدمتکاران نمیرد از و شتر به کشته بیج وجه بدست  
 نمی آید سواد خندنگاران قدیم از ملازمت دوری اندیشید گفت که در حق شتر به ازین  
 سرزده پلنگ گفت ای ملک تدبیر درست باید اگر در باره او هستی رفته سخن ساز  
 باید رسانید شیر گفت وزیر مملکت توئی اینکار پیش گیر و مرا از انده بیرون کش پلنگ  
 خود گرفت و چون شب شد گذرش بر خانه کلید دو منده افتاد و دید که میان ایشان

روش بدکاران مست در پنهان داشتن راز سوگند با خورده حاکم فرمود که از برادر خود اندر  
 ناکم که به قصد ملک من است میخواهم که پیش از آنکه سیب من رسد شک جوش را از نه بد  
 ترا باید که همیشه از احوال او خبر دار باشی رکابدار گفت من چه باشم که محرم راز تو توانم شد  
 چون غیبت شاه بمن است امید دارم که خدمت بجایم در از نگاه دارم از آنجا که بر  
 در نهاد رکابدار بود فرصت یافته خود را پیش برادر حاکم رسانید و سرگذشت را باز گفت  
 بادشاه بنقد منت دوش شادمان ساخت تا گاه بهار ردولت آن برادر جز آن بدل  
 دشگوه برادر دیگر رسید پای بر سر سیاحت نهاد اول حکمی که از زبان شاه برآمد که  
 رکابدار بود و بجایه زبان نیاز گشت و که جزای آن که من کردم نه ایست بادشاه فرمود  
 که راز برادر من نگاه نداشتهی هر که توجیه اعجاز خواهد بود چندانکه رکابدار اضطراب نمود  
 غرض ازین داستان آنست که راز مردم فاش کردن نتیجه خوب نمیدهد شیر گفت ای برادر  
 چون ز فاش کردن رازی حق ظاهر شود و اگر در آن عیبی هم بوده باشد حق برده پوشش آن  
 است امید دارم که آنچه حق باشد بگفتن آن با رخم از دل من برداری مادر شیر گفت بشری  
 که آن گناهکار زنده انگیز را بسیار است بعد از ریاضی پوست کندن آنکه دهنه فریب انگیز  
 با افترا بر این کار داشته شیر فرمود که من هم اندیشه میکردم لیکن چون یکی را بی تحقیق  
 کردم الحال ندانم درست نمایم فرمان داد تا دهنه را بپایه تخت حاضر آوردند دهنه که بر  
 امیر سر را در اندوه و بارگاه را بر انبوه دید رسید که بیایه ده ملک هجوم مردم چیست  
 بشنیده آواز داد که ملک زنگانی تواند نشسته مند دارد دروغی که در حق وزیر خیر اندیش  
 نشان شاه شد نشاید که ترا دیگر زنده گذارد و دهنه گفت هر که در خدمت بادشاه بکند  
 باشد و در محراب رگه شود دوست دشمن بادشاه او را نخواهد هر که خدمت مخالف

طاعت خالق اختیار کند بوی آن رسد که بان زاهد گوشه نشین رسید مادر شیر بر سپید گون  
 حکایت دهنه گفت که پادشاه به صحبت زاهدی میرسد و چند نذر می شد روز  
 پادشاه پیش درویش بود ناگاه جمعی آمده فریاد کردند و به فرمود پادشاه زاهد ایشان را  
 طلبیده حال هر یک پرسید و آنچه لائق حال هر یکی پیش فرود بود پادشاه گفت پادشاه را  
 عامله تحقیق زاهد خوش آمد از زاهد خواست که در بعضی اوقات داد و پرسی بحضور بگذرد  
 زاهد بیعت خیر قبول کرده در مهم در میانگان میگوشتند تا کار بجائی رسید که پادشاه غمان  
 اختیار با و سپرد درویش را فلک تانی بود غم جهانی پیش آمد و سامان گلیسی بسیر انجام طلسمی  
 بدل شد روزی یکی از درویشان که همراه او بود دیدن او آمد و گفت این چه پیش گرفته  
 زاهد چندانکه زبان عدو کشا و سخن که تمام عیار باشد خوانست گفت درویش گفت  
 حال تو بان نایبانی ماند که تا زیانه از راز آشافت و بلاک شد زاهد گفت چگونه  
 حکایت درویش مساز گفت کورس و میانی و بیابان فرود آمد چون وقت شب که  
 آمدند که روان شوند تا بینا تا زیانه خود گویم که چه چیست پیش بجاری رسید که از شدت  
 زاهد فرسخه بود آنرا تا زیانه خیال کرده برداشتند آن تا زیانه خود نرم تر و نیکوتر یافت  
 پس در روز روشن شد بینا ماری در دست ناچار بود فریاد کرد که کجای رفیق آنرا که تا زیانه  
 ال کرده ماری مست زهنگ پیش از آنکه نرم شود زاهد دست بکن تا بینا گمان برود  
 که در آن تا زیانه طبع کرده است گفت ای عمر ز من از آن کجایم که با فسق و فساد  
 باز از دست من بیرون توان کرد مرد بینا بخندید و گفت ای برادر حق کجای است  
 راز این خطره آگاه گردانم سخن نشنیده ماران دست بینا تا زیانه ماری و سیم کشید چندانکه در دنیا  
 نوزاد فاعله شد چنانچه بود اگر م شده اندر کسی از راز سخن گفت بر فرود چنانچه میباید از



دو یک ساخت این استان بدان آوردم تا تو بر دنیا اعتماد کنی القه که از راه بجائی رسید که مستی نماند  
 نقل یکی از بیگناهان حکم فرمود خوش نشان بیگناه پیش پادشاه از راه داد و خواستند و تقصای  
 و منته گفت این استان بر آن آوردم که چون سلسله خط فرمان پروردگاری کشیده بر استان  
 شیرازی نهادم بفرمانی سزاوارم چون در منته ازین فصل پرداخت ایستادگان سرسلطنت  
 با نذر و شیر چنان سزاند پیش انداخته نمیدانست که چه کار کند و منته را چه جواب گوید  
 که از جمله مقربان درگاه بود روی بدمنه کرد و گفت این منته ملازمت پادشاهان کردی  
 که کی ساعت از عمر پادشاه درود گشتری بخندین سال دیگر آن که عبادت گذر در برابر گرفته  
 خدایت است لایق این است و دانسته اند و این جمله حکایت پیشتر در خبر بیخالی او است  
 حکایت سیاه گوش گفت که دروشی بود در شهر صاحب کرامات او را پس رویش می گفتند  
 درویشان طریقت از راه دور با زوی ملازمت باستان در رسید و حلقه در بندش آوردند  
 خانقاه جو اید که ای دروش اندکی بنشین که شیخ بجلازمت سلطان رفته و نزدیک  
 بیاید و پیش چون نام ملازمت پادشاه شنید گفت درین ازین راه شیخی که برود پادشاه  
 از چه بهره توان گرفت از اینجا روی گردانیده روان شدند و طعن نیز مقدار آوردند و بصورت  
 از زندان گریخته بود و پادشاه حسن عتاب فرموده در پیدا کردن درود بریدن دست  
 اهتمام کرده بود و شخته دروش را در در گریخته بجائی کرده گفت و بسیار نگاه ساینده چنانکه  
 حال خود بدستی میگفت سود داشت و جز دست بریدن صورتی دست نمیداد دران  
 حلاله کار در دست دروش نهاد و سر نیز بر میدان در رسید و شخته را گفت که این  
 درویشان کی شایسته است دست از تمت او باز دارید شخته منت جان خود نهاد و در  
 خواست بجای دروش نجات یافته در کباب دید شیخ دروش را آهسته گفت ای برادر خدا از خدا بخدا را حقی شده بود و روی زن باو گفت تو بهتر است که می آید آگاه شدیم

بر درویشان مناسب نیست اگر بجزمت پادشاه مشرف نشوم مثل شما نظر بان را از دست  
 فالان که با نغرض از آوردن این دوستان است که بزرگان دین خودت پادشاه اختیار  
 کرده اند منته گفت هر که برین سیرت باشد بر گرفت نیست و لیکن مثل ما مردم بدان پایه بجای  
 رسد پسندیده ترین خلق ملوک است که در زبان نموده صفات را عمر میزدانند و فتنه انگیزانند  
 او اندر ما در شیر گفت ای منته این سخن که تو میگوئی دروغی است برین که ترا سیاست باید که چه  
 بشوی ولی تو در بنای وفاداری سلطان هستی رفته و منته گفت من آنچه گفتم ملک بخود تحقیق فرموده  
 بجای او خواست کرد و بسیار سخن شنید به زبان کی داشته اند چه دور که کینه شتر به این کشند  
 سخن با بنیای سیاست شیر گفت او را به میزان او باید سپرد تا در کار او فرورد چه در نظر است  
 او را سلطنت سب گواه و پس نشاید حکم فرمودن منته گفت مرا دشمن بسیار است کار ما اینی  
 او را که گفته غرض او دنیا شنید شیر گفت که بعد از قضیه شتر به بخدا عمل کرده ام که در هیچ حال زنا راه  
 کرامت یکسو نرمم اگر این خیانت از تو صادر شده به سزا خواهی رسید و اگر تا مدتی نماند  
 ای شده منته گفت من عدل ملک را دانستم ام و انصاف او دیده یقین که مرا از عدل عالم  
 نمی خورم نخواهد گذشت شتر را اندکی دلیری او برین داشت که شاید بر تمت کرده باشند  
 او را گفت ای فتنه انگیز هنوز امید داری که بشجده و فریب خدای بایی و منته گفت من عهد  
 کردم وفا کرده ام پادشاه میداند که هیچ گناهی پیش و سخن دلیری نخواهد کرد و اگر برین سخن و  
 در راه او می بود باز کرد و هر که در کار شتاب کند بر آن سید که بران سید شتر برسد چگونه  
 سکایت و منته گفت که باز گفتم بود با مال بسیار و نظام فراوان و زنی داشت صاحب  
 او در میان خود نهاد و در میان او باز در شخته منت جان خود نهاد و در  
 او را گفت تو بهتر است که می آید آگاه شدیم

در میان بی افتخار میجویم که از صنعت نقاشی چیزی سازی که میماند من و تو نشانده باشد جوان نقاش  
گفت که من چادر در رنگ سازم تو چون آن علامت بینی زود بیرون خرامی ایشان با یکدیگر  
سخن آشنند و غلام آن نقاش از پس بیواری خنجره چون روز بر آمد چادر تمام گشت و آن  
نقاشی بجای رفته بود غلام آن چادر را به بهانه از دختر نقاش خواست و پوشیده بخت  
در آمدن از غایت شوقی که بجوان نقاش داشت میان آشنا و بیگانه فرق نکرده غلام  
درین لباس مراد خود حاصل کرد بعد از فراغ چادر را باز داد قضا را همان زمان نقاش  
رسیده چادر بر گرفت انداخته روی بجانب خانه باز رگان نمازین پیش و وید و گفت  
دوست خیر است که همین ساعت باز گشته آمده جوان دانست که قصه چیست آمدن  
کرد و باز گشت و دختر و غلام را ادب کرد و چادر را سوخته از مجرب سوخت اگر زن  
خود شتاب نکرده بی غلام آلوده نکشتی و از یار محروم نشدی و این داستان برای آن  
تا ملک معلوم فرماید که در کار من شتاب دگی نباید کرد و خود شکاران کار گذار را بگری  
از نشاندن قصه نمیتوان کرد شیر را سخنان و جا بگیرد خاموشی گزیده می اندیشید ما در شمشیر  
که در منتهی کار از پیش می برد اندیشه بر غالب شد و بشیر آورد و گفت خاموشی  
بماند که سخن از او درست و از دیگران دروغ پس بشیر غلامت در و بی منزل خود نهاد  
بجست استانی در حکم فرمود تا در منتهی برندان دشتند ما در شیر ازین خوش دل گشته بخلت  
آمد و گفت ای فرزند من همیشه شجده باز با می رنده می شنیدم اکنون یا فتم اگر ملک  
مجال سخن ندهد بهتر است در نه بیک سخن و خود در ازین در طبع بیرون کشد بشیر گفت  
ملک حسد دیکینه است روز شب در کین یکدیگر باشند شاید که حسد پیشه با اتفاق  
سخن آهند که او را از میان بردارند حسد آتش است که چون بر فرزند خنک هم بران نزار چون بیگانه شد نصرت گرفته بخت خود آمد چون مننه بر نندان برده بندگران بر پا

چنانچه در قصه آن سه حسد پیشه گفته اند ما در شیر گفت چگونه  
حکایت بشیر گفت که سه کس با یکدیگر همراه شده رد بر آه آوردند بزرگتر از دو رفیق دیگر گفت  
از هم پرازشه در منزل خود بیرون آمده آید یکی گفت در آن شهر که من بودم خولیشان در دستان  
او نشاند و شاه و پسر او نمودن نمی توانستم دید و حسد برین غالب می شد با خود گفتم  
دوسه روز ترک وطن گیرم شاید که این دیدن پیدا دیده نشود دیگری گفت مرا نیز همین درد  
از وطن آواره ساخت سوم که از همه بزرگتر بود گفت که شما همه درین آیدن نیز ازین غصه  
سوارانده ام بدنم دی یکدیگر سبب شنائی و چهرای شدت با شایع جهان بر آمدند و  
راه مان راه بد زرافنده یافتند هر سه با اتفاق گفتند بخش کنیم هم ازینجا بر گشته بودیم تا  
راگ حسد بخش در آمده راضی نبودند که آن دیگری راه رسد  
آنکه بر یکدیگر قسمت کنند یک شانه دوز بر پامان در نزاع  
خوبه بر خورند و تلخ کرده روز دیگر پادشاه آنجا به شکار بر آمده بود ناگاه گذر بشیر  
حالی فساد از چوکی حال پرسید صورت واقعه را از روی راستی اجراض رسانیدند پادشاه فرمود  
در انظاره حسد خود را بگویند تا در خوران زرد به شام بخش کنم می گفت که حسد من بجز سبب  
بر من خواهم که کسی نکوی کنم دیگری گفت که تو در دنیای بوده حسد من بجز سبب است کنی  
کسی بکسی نمی کند دیگر کسی بکسی نمی کند دیگر کسی بکسی نمی کند دیگر کسی بکسی نمی کند  
کند پادشاه انگشتی صرت بر ندان گرفت و گفت که هم بسین شما ازین زر  
استان بر می آست که حسد بجز نمی کشد کسی که خود نمی خواهد بد بگردد  
منه میگویند از روی حسد باشد و بشیر گفت پیروی کردن  
بسیار بود و چون بیگانه شد نصرت گرفته بخت خود آمد چون مننه بر نندان برده بندگران بر پا

نمانده بودند کلید را سوز بر روی بران داشت که بدیدن و در زندان رفت و بناگفته ایلمن رنجی سخت پیدا بر طبیبانار آگاسی داد شخص مرض کرد و گفت علاج آن بدین  
 بر او ز ترورین بلا و محنت چگونه خواهم دید و من نیز بگیرم در آمد و گفت طرا این بندگ را نیت می شود که آنرا مهرگان خوانند اندکی از آن دار و بگیرند و باطرز شهرت به سلطنت به پادشاه  
 آنکه تو چگونه باید بر سلطنت کلید گفت ای دمنه من ز آغاز کار انیمه میدیدم و در نپرداد آن کلیدی حکیم آن دار و کجا باشد جواب داد که من در شهر تخانه پادشاهی دیده بودم حالا  
 مسالقه کردم و تو انصاف مکردی با بان کار جان شد که میگفتم حال راه نجات خود از کلام چشم من نمی بیند و رسید اگر دن عاجزم آن طبیبانان قصه را شنید گفت این را شنیده  
 خیال کرده دمنه گفت چنان میاید که نشستی بگرداب فنا خواهد افتاد اما چند آنکه نگار بر این انداختن آن دار و کار نیست ملک در فرمود که بشهر تخانه رود و در آن کوهی که در کار  
 خواهد بود کوشش خواهم کرد اگر نگاه ترا کیفیت نمایند که از راه های سرای نچه دانی مگویی است بر زورده شهرت به ساز و طبیبانان به شهر تخانه در آمد بدین صفت که حکیم فرمود  
 زبان مرا امید نطلمی تا ندوبوا سطره آنکه راستی تو بر همگنان روشن است کلید گفت تو میدانی که آنکه ای بسیار دیدی آنکه تمیز کنی کی را برداشت قضا را در آن حقه زهر باهل بود یکبار  
 میدانم پوشیده نمیتوانم داشت صلاح کار تو آنست که برگناه خود اعتراف کنی دمنه گفت در آن زمان زهر را با دیگر دار و با شهرت به ساخته بختر و اچشیدن همان بود و جان شیرین ادن  
 اندیشه نموده جواب گویم کلید بر خور و همگین باز گشت اما در آن وقت که میان دو دمنه سخن میزد آن ملک را آتش در جان افتاد فرمود تا بقیه شهرت به آن طبیبانان داد تا آنهم  
 دوی که همدان زندان گرفتار بود سخن ایشان شنیده یا گرفتار وقت حیرت بکار دید روز دیگر باری مرشد دمنه گفت این داستان بدان آوردم تا بدانند که هر کس که از روی ناوای کنند  
 باز نگاه برش گرم شد و ما در شهر قصه دمنه زه کرد و بزرگان را جمع شدند و گفتند که ملک ثابت ناپسندیده دارد چون من چنین جواب دادم همه هم خاموشی بر زبان نهادند و صورت حال را  
 جستن کار دمنه اهتمام بنظر باید هر یکی از شمار آنچه معلوم است باید گفت چون ایشان را در کار خبر عرض کردند دمنه را باز زندان فرستادند روز دیگر دمنه را آوردند و چون عوام جمع  
 یعنی نبودند خواستند که همان چیزی بگویند و سواد سخن ایشان خونی ریخته شود چون من حال را از آنکه می گفت اگر چه حاضران ترا بخاموشی یاری میدهند اما دل همگنان خیر است تو قرار  
 و نشان زه و خرم شد اما چون همگنان گفت ای بزرگان پایه تخت بدیند که اگر گناه بکار برود دمنه است سزاوار آنست که برگناه خود اعتراف نمائی و بتوبه از وبال خلاصی جوئی  
 خاموشی می ساختم سوگند میدهم که هر که انحال من چیزی داد بر استی باز نماید هر که با آن گفت هر که گواهی دهد در کار که از او آگاسیت و آن سد که بدان باز در رسید برسد نزد گاو  
 مراد پل ملک اندازد و او آن رسد که بان طبیب نادان رسید برسد نزد حکایت گفت باز رفتی را زنی بود کمال خوبی و پارسائی و غلامی بلخی داشت بسیار  
 حکایت گفت که در شهری مردی بوجهی دعوی طبیی میکرد طبیی دیگر که بتاثیر نفس مشهور بود که آن او میکرد و باز او را نگاه میداشت روز غلام را نظر بر زن افتاد خیال بد و خاطر  
 روپستی نهاد و چشم او از دیدن باز ماند آن نادان عام فریب دعوی زیاده از معنی آنرا در هر چند افسون در کار آن پاک دامن کرد و سودمند نیفتاد بعد از نومیدی خوا  
 نهاد و در آنکشی طبیی او بر بانا افتاد ملک آن شهر را دختر حالمه گشته در دمنه را در حق او کرمی نمیشد از عیادی دو و طوطی خرید و بزبان بلخی یکس را آموخت که من

نمانده بودند کلید را سوز بر روی بران داشت که بدیدن و در زندان رفت و بناگفته ایلمن رنجی سخت پیدا بر طبیبانار آگاسی داد شخص مرض کرد و گفت علاج آن بدین  
 بر او ز ترورین بلا و محنت چگونه خواهم دید و من نیز بگیرم در آمد و گفت طرا این بندگ را نیت می شود که آنرا مهرگان خوانند اندکی از آن دار و بگیرند و باطرز شهرت به سلطنت به پادشاه  
 آنکه تو چگونه باید بر سلطنت کلید گفت ای دمنه من ز آغاز کار انیمه میدیدم و در نپرداد آن کلیدی حکیم آن دار و کجا باشد جواب داد که من در شهر تخانه پادشاهی دیده بودم حالا  
 مسالقه کردم و تو انصاف مکردی با بان کار جان شد که میگفتم حال راه نجات خود از کلام چشم من نمی بیند و رسید اگر دن عاجزم آن طبیبانان قصه را شنید گفت این را شنیده  
 خیال کرده دمنه گفت چنان میاید که نشستی بگرداب فنا خواهد افتاد اما چند آنکه نگار بر این انداختن آن دار و کار نیست ملک در فرمود که بشهر تخانه رود و در آن کوهی که در کار  
 خواهد بود کوشش خواهم کرد اگر نگاه ترا کیفیت نمایند که از راه های سرای نچه دانی مگویی است بر زورده شهرت به ساز و طبیبانان به شهر تخانه در آمد بدین صفت که حکیم فرمود  
 زبان مرا امید نطلمی تا ندوبوا سطره آنکه راستی تو بر همگنان روشن است کلید گفت تو میدانی که آنکه ای بسیار دیدی آنکه تمیز کنی کی را برداشت قضا را در آن حقه زهر باهل بود یکبار  
 میدانم پوشیده نمیتوانم داشت صلاح کار تو آنست که برگناه خود اعتراف کنی دمنه گفت در آن زمان زهر را با دیگر دار و با شهرت به ساخته بختر و اچشیدن همان بود و جان شیرین ادن  
 اندیشه نموده جواب گویم کلید بر خور و همگین باز گشت اما در آن وقت که میان دو دمنه سخن میزد آن ملک را آتش در جان افتاد فرمود تا بقیه شهرت به آن طبیبانان داد تا آنهم  
 دوی که همدان زندان گرفتار بود سخن ایشان شنیده یا گرفتار وقت حیرت بکار دید روز دیگر باری مرشد دمنه گفت این داستان بدان آوردم تا بدانند که هر کس که از روی ناوای کنند  
 باز نگاه برش گرم شد و ما در شهر قصه دمنه زه کرد و بزرگان را جمع شدند و گفتند که ملک ثابت ناپسندیده دارد چون من چنین جواب دادم همه هم خاموشی بر زبان نهادند و صورت حال را  
 جستن کار دمنه اهتمام بنظر باید هر یکی از شمار آنچه معلوم است باید گفت چون ایشان را در کار خبر عرض کردند دمنه را باز زندان فرستادند روز دیگر دمنه را آوردند و چون عوام جمع  
 یعنی نبودند خواستند که همان چیزی بگویند و سواد سخن ایشان خونی ریخته شود چون من حال را از آنکه می گفت اگر چه حاضران ترا بخاموشی یاری میدهند اما دل همگنان خیر است تو قرار  
 و نشان زه و خرم شد اما چون همگنان گفت ای بزرگان پایه تخت بدیند که اگر گناه بکار برود دمنه است سزاوار آنست که برگناه خود اعتراف نمائی و بتوبه از وبال خلاصی جوئی  
 خاموشی می ساختم سوگند میدهم که هر که انحال من چیزی داد بر استی باز نماید هر که با آن گفت هر که گواهی دهد در کار که از او آگاسیت و آن سد که بدان باز در رسید برسد نزد گاو  
 مراد پل ملک اندازد و او آن رسد که بان طبیب نادان رسید برسد نزد حکایت گفت باز رفتی را زنی بود کمال خوبی و پارسائی و غلامی بلخی داشت بسیار  
 حکایت گفت که در شهری مردی بوجهی دعوی طبیی میکرد طبیی دیگر که بتاثیر نفس مشهور بود که آن او میکرد و باز او را نگاه میداشت روز غلام را نظر بر زن افتاد خیال بد و خاطر  
 روپستی نهاد و چشم او از دیدن باز ماند آن نادان عام فریب دعوی زیاده از معنی آنرا در هر چند افسون در کار آن پاک دامن کرد و سودمند نیفتاد بعد از نومیدی خوا  
 نهاد و در آنکشی طبیی او بر بانا افتاد ملک آن شهر را دختر حالمه گشته در دمنه را در حق او کرمی نمیشد از عیادی دو و طوطی خرید و بزبان بلخی یکس را آموخت که من

در باره با کد با نوصفه دیدم و دیگری را بیاد داد که من باری بیچ میگویم و پیش صاحب خرد  
 پیشکش کرد طوطیان شیرین کلام همان دو سخن به طریق عادت تکرار میکردند و زری طوطیان  
 که آن زبان نیستند همان شدند بازگان مجلس ساخته طوطیان را حاضر کرد ایشان بهمان  
 دو سخن سخن میزدند گرفتند همانان بچران شدند بازگان صورت واقعه پرسیدند آنکه همانان  
 عذرخواستند قبول نکردی از آنکه دیر تر بود گفت ای بازگان آنچه اینها میگویند نمی دانم  
 بازگان گفت نمیدانم شما از معنی آن آگاه سازید ایشان مضمون آنرا معلوم او کردند  
 بازگان با اضطراب درخواست گفت ای عزیزان برین وقوف نداشته غلام آواز داد  
 من باره دیده ام گواهی میدهم بازگان کشتن زن حکم کرد زن پیش او کس فرستاد  
 کار از لاشه کشتن شب سفرای بازگان فرمود زن را نزد یک رده پس پرده باز داشت  
 صورت حال از گفت که طوطیان از مجلس آدمی نیستند که سخن ایشان با غرض آینه  
 آنچه دیده اند میگویند و غلام خیزد پیش گواهی میدهم زن گفت که از همانان به پرسش که  
 ازین دو سخن چیزی دیگر میدانند چون معلوم شود که غیر ازین بر زبان طوطیان چیزی نگوید  
 بدانکه این غلام بی شرمم که مراد او ازین حاصل نشده ایشان ملایم دو سخن آموخته و  
 بدان زبان چیزی دیگر توانند گفت خون من ترا طلال و حیات من برین حرام بازگان  
 زبانی دراز جستجو کرد از زبان طوطیان جز این دو سخن نشنیده ظاهر شد که زن بگفت  
 بازگان شرمزده شده فرمود که غلام باز دار لبیا رند غلام بازی بردست گرفته آمد پیش  
 آتش نشانی خود اهدافت زن گفت تو دیدی که من گاری ناشایسته میگویم گفت آری همین  
 این حرف گفت بازی که بردست داشت متفاد و خوش نزد بگردند زن گفت که هر چه  
 چشمی که نا دیده را دیده انکار و نیست این داستان بدانند که بهر جهت دیگر کردن

گواهی دادن موجب شرمسنگی است چون سخن دهنه تمام شد نوشته نزد شیر فرستادند  
 آن سرگزشت را به مادر نمود و گفت ای مادر باز نمائی که قصه دهنه از که شنیدی تا او را  
 سخن او بهانه باشد و شیر گفت راز مردم گفتن از مردت نیست اما این مقدار شنیدم که  
 آن کس خصمت گفتن طلبم اگر اجازت دهد باز گویم شیر رضا داد و شیر بمنزل خود آمد و بزرگ  
 شیر گفت صلح دوران است که بخدمت مالک می و آنچه دیده شنیده بگویی پس بلند بلند در  
 نزد بزرگ شیر آمد و سرگزشت کلیله و دمنه چنانچه شنیده بود باز نمود و در مجمع دوران  
 ای ادا کرد آن دوی که در زندان از گفت و شنید ایشان آگاه بود کس دستاد که شرم گوی  
 شیر فرمود تا حاضر آمد و از او پرسیدند که چرا همان روز بخدمت نرسی باند که بیک  
 حکم ثابت نشود و در بیفایده سخن گفتن سزاوارند دیدم شیر سخن او را پسندید و بدین بد  
 او حکم سیاست بردهنه واجب گشت فرمود تا او را بسته با جیبا ط بازو آستند و طعمه  
 در گشته به سختی عذاب مبتلا ساختند تا در زندان از گرسنگی و تشنگی کار او تمام شد

باب نهم در فحوا تدیک دلی بادوستان

ای دایم باید پای حکیم گفت که از دوستان دوستان که دوستی ایشان بکار سخن چینی  
 زبان بزمی انجامید روشن شد که در دوستی کردن دوستان بهر ساندان فایده نیست  
 آن گفت ای ملک نزد خود دمنه ان بیخ نقدی گران یا بهر از دوستان مخلص  
 است بدانکه و انایان پیشین گفته اند که اگر پادشاه را هفت قلم بدست آید و دوست  
 می بهم فرسد و ذوق فرماندانی ندارد و از جمله قصه های باران یکدول قصه  
 زان و خوش و بکو تر و سنگ پشت آهلوست رای پرسید چگونه  
 است پرخون گفت که در مغزای زراعی بر بالای درخت زبر و بالای مگر است ناگاه

مردی دیدام برگردان و تو بره بر پشت چوبی در دست گرفته بجای رفت می میزراغ  
 شد که مگر قصدین دادید دیگری خودی برگی نهان شد و دیده بران گذاشت که آن صیاد  
 خواهر کرد صیاد و به پای درخت آغده دام مگر باز کشید و دانه چنبالی آن پوشیده و درخت  
 زبانه را که شسته بود خصل کبوتران در رسید و سر از ایشان کبوتری بود که او را منطوقه  
 گفتندی زیر که تمام داشت کبوتران چون دانه دیدند از گرسنگی بساختند و بسوس  
 دانستند که منطوقه گفت که اندیشه کردن ضرور است شاید که زیر دانه دام باشد کبوتر  
 از بسیاری گرسنگی حوصله بیشتر شد منطوقه اندیشه کرد که هر گاه میگذارد و بیوفانی می شود  
 سرافقت میکند دیده و دانسته خود را در بلای می اندازد و آخر منطوقه عیب بیوفانی  
 پسندید و فردن خود را اختیار کرد و قصه همه کبوتران فرود آمدند دانه چیدن همان بود  
 افتادن همان صیاد از کین بر آید شادی کنان بسوی دام و دید کبوترانرا که چشم  
 افتاد و سیمیه شده بر وبال منیرند منطوقه گفت ای یاران سخن من گوش نکرید و حال  
 و خلاص خود میکوشید و دیگر را در نظر نیاورد اگر هر کدام در خانه گیر می کوشید از بر  
 و سوزی کار بسته شما کشاید همه یکدل و یکرو شده زوری کنید پس از آنکه شاید که دام  
 شود و پریدن صورت بند و آخر از دولت اتفاق دام از جای برگرفته در پرده انداختند  
 از عقب میدوید و با خود گفت که چندان آفت پس بری واقع میشود همان بهتر که برای خبر  
 تا آخر کار ایشان می شناسد با هم این اندیشه و از پله ایشان میرفت تا با با دانی خود نماز  
 چون از چشم صیاد ایمن شدند از خلاصی خود به منطوقه سخن کردند آن خردمند بعد از آنکه  
 بسیار گفت درین نزدیکی موشی سست زیر ک نام از دوستان من کار بسته من از گوشه  
 شود پس به ویرانه که موش دران نزدیکی خانه داشت فرود آمدند چون آواز منطوقه

موش رسید ساعت از خانه بیرون آمد و باز خود را بسته بند با دید بے آرام شد پس  
 همان کسی بخش بریدن بندی که بدان منطوقه بسته شده بود آغاز کرد منطوقه گفت ای  
 دست مهربان نخست بندهای یاران کبشای پس بکشادن بند من گرامی موش گفت  
 بزرگترین اینها می گزاشته بدیگران پرداخته شود منطوقه گفت میترسم که از کشادن  
 آغاز کنی و لول شوی یاران و رنبد مانند اسن چون بسته باشم هر چند که طلال تو یکمان  
 باشد و او را بر بند نخواهی گذاشت موش آفرین بر روی منطوقه کرده بندهای یاران  
 بر دور آخر کردن منطوقه را از بند آزاد کرد و کبوتران دلشاد و خست گرفته با نشانه خود با  
 و چون زراغ و شکاری موش و بریدن بندهای کبوتران دید بستی او میل کرد و بانو  
 کبوتران را از انقا و از ان من توان بود و از دوستی چنین گریز نباشد پس آهسته بدر سوخ موش  
 را و از داد موش پرسید کیست گفت نم زراغ با توکاری دام موش زیرک گرم و شگفت  
 بر برای روز بچیدن سوخ نهانی که از ان بدرتوان رفت راست کرده داشت چون  
 از زراغ شنید بز خود چید و گفت ترا من چه کار دارم با توجه آشنائی و خواست که از زراغی  
 بر دور و زراغ سر گذشت کبوتران را و وفاداری او به نسبت کبوتران باز نمود گفت  
 ان بار که این حال دیده ام کم بر دوستی تو بسته ام میخواهم که مرا به بندگی خود قبول کنی موش جواب  
 داد که از روی دوستی کردن کشتی بر خشکی را ندان است و استی سوز و دریا تا سخن زراغ گفت  
 دست خواهش نموده ام محروم نگذار که هر که بر نگاه گرم میشد و بند ببری که باشد  
 آن قدر موش گفت ای زراغ حیله بگذار که خوی شمارانکو میدانم هیچ صورت از تو در ان نشوم و  
 را که دوستی کند که از دیم و ترس باشد بدو آن رسد که به یک سید زراغ پرسید چگونه  
 است زیرک گفت که کبک در دامن کوه میزاید ناگاه بازی را چشم برده افتاد

نیگونی رفتار و خوبی رخسار او مدد دل باز جا گرفت و بخود اندیشید که حکما گفته اند هر که بے یار  
 پیوسته بیمار بود همان بهتر که این خندان روی بکس طرح را بدستی گزیند کبک میل باز خود  
 ترسیده مضطرب خود را بشکاف سنگی رسانید باز پیش آن شگان آمد و گفت ای کبک پرن  
 ازین من از بهرهای تو غافل بودم بحال وقتی تو در دل من جا کرده است میخواهم که ل  
 بمن دوست نشوی کبک از داد که ای بهلوان کامگار دست ازین بیچاره باز دار خاک  
 پاتش پاک چه نسبت اگر میان آب آتش شتی شود مراد کارگاه تو امید زندگانی خواهد شد  
 گفت ای عزیز من پیر و ناتوان نشده ام که از بهر ساندن طعمه عاجز شده باشم و بجهت  
 دام آوردم غیر از مهربانی و آرزوی منی چه توانم بود که مرا بر در تو نیاز آورده است  
 چشم بکشای و از کز نادوستی بشناس ترا خدین فایده از دوستی من حاصل میشود کی آنکه از  
 روزگار این باشی و دیگر آنکه چون دوستی من با تو معلوم پند یا شود هرگز مینه در میان این  
 ترا آردی بهم رسد اگر میل بجهت داری بخیرترین وجهی صورت می بندد کبک را اندک  
 بجای می مدد گفت تو ای مرفغانی دین از خراج گزاران تو و از مانند ما هوامه سوسو بر  
 مایم طبع بزرگان نباشد از ان می ترسم که روزگاری از لطف تو امید دار باشم و ناگاه بخت  
 از روزگار من بر آید باز گفت چون ترا بدوستی گزیده باشم اگر بر عیب نظر افتد بی تو  
 کنم آنکه سبب آزار تو کنم کبک هر چند غنچه های پسندیده نمود باز جو بهای دل  
 گفته کبک را از سولخ بیرون در بده با یکدیگر جهان بست با شانه خود او در روزی  
 برین گذشت کبک با نظر جمع سخن بے تقریبی دستگیره مجلس نگاه نداشته خنده و تهنید  
 تا آنکه باز در ضحک پدید آمد که جهت شکا جنبش نه توانستی نمود و کسکی نمیکند داشت که  
 در نظر آرد برای خوردن کبک با نه میطلبید کبک این را دانسته اشک چشمانی از دیده میر

بگفت هر که دانسته در بلا افتد منزلی او همین باشد همواره بیاس خاطر باز جنبش نمیکرد که مبادا  
 خاطر بهانه طلبد و با نذک بے ادبی بخوردن من مشغول شود باز بهر خرید بهانه طلبید نیازیت  
 نمی کبک را گفت رد و ا باشد که من در آفتاب باشم و تو در سایه گرمی کبک گفت ای  
 جوان لا شیب است آنچه صورت بندد باز گفت ای بی ادب مراد و غلغوی بیساز می سناری  
 تو بهم لغتن همان بودد او را از هم دیدن همان زیرک گفت ای زاغ اینج آن بر آن  
 آوردم که با کسی که از او یمن توان بود دوستی کردن از خرد مندی نیست و هر که انسون و  
 انسا نشود من را بشنود او را همان پیش آید که آن شتر سوار را از مار زاغ پرسید که چگونه  
 حکایت زیرک گفت که شتر سوار ی در بیابانی رسیده که آنجا کاروانیان فرود آمده بود  
 انشاید از ویگدان مانده بود عبد ستیاری با و تمام آن صحرا آتش گرفته و در میان آتشی  
 مانده در راه گر بخین داشت چون از دور شتر سوار را دید و بزرگان  
 یاز مندی گفت چه شود اگر از راه مهربانی گره از کار بسته من کشای آن شتر سوار زاری  
 او دیده با خود گفت اگر چه مار دشمن آدمیان است حال او در مانده و حیران است بیع بل ازین  
 است که دشمنی را یغندیشم و یکی کنم پس توبره برداشت و بر سر تیره بسته بجای سب ز فرستاد  
 نیست دانسته و توبره در آمد پس شتر سوار سر توبره کشاده گفت بشکر آنکه ازین  
 با رستی گوشه گیر و از مردم آزاری بگذرار گفت ای جوان این سخن گویان من ترا از شتر  
 نرم نرم نرم نرم شتر سوار گفت پاداش نیکی بدی باشد ما رفت درین کار با این شکر این کم  
 عادت آدمی چنین باشد که در برابر نیکی بدی بکند و آنرا عقل و تدبیر نام نهاد آنچه در بازار  
 شنویده ام بشما می فروشم شتر سوار جواب داد ای ما را این روش حاشاکه در آوسان  
 باشد اگر در پے جان من هستی اینچنین عیبی بزرگ بهمت بر ما نمیدار گفت من راسته گفتارم

نه نیت که اگر باور کنی بیاتنازان گاومیش که میرود به پشم که پاداش نیکی چه باشد پس  
 و پس رسیدند که پاداش نیکی چیست گاومیش گفت بخدمت آدمی بدی است من زانی در آن  
 به نزد وی که ایشان بودی و هر سال بچه بز آدمی و خانه پراز شیر و روغن ساختی چون پشتم  
 مانده اند و شیر دادن باز ماندم آن دانه بزین گرفته و تجارت گداخته و بزین صحرای بفرستی  
 دادند و خدا تعالی بزین در روزی کشاد دید و صاحب من بنقش بیخا گذر کرده بود و  
 فری و دیده با خود گفت بنقصانی باید فروخت حالا چشم در فروختن کشتن من لبسته است  
 اینک شنیدی ز در خر زخم را آماده شوشتر سوار گفت که سخن گاومیش که از صاحب در نمی  
 کشیده است سو و من نیست ما رفت بیاتنازین درخت به پشم پس اتفاق بیای و خست  
 آمدند و پس رسیدند که مکافات نیکی چه باشد گفت بائین و میان منی نیکی که من زیبا بان شد  
 خدمت آینده و روزی را یک کالی ایستاده چون می زاده گرانده و مانده از زیبا بان بیایان  
 سایه من بیایساید انگاه گوید فلان شاخ و ته بر لاله است و فلان شاخ بر لبی است  
 و از ته این تخمه خوب توان برید و چند در زیبا توان ساخت و اگر آینه یا تبری داشته باشد  
 بجز یک از شاخ و ته نوش آید بهر و با آنکه از من جز راحت نیافته است اینم نیت من پس  
 ما رفت اینک و گواه گذشتن و رده از خمی زخم مرد گفت در گواه اول شنبه را اگر گواه  
 دیگر هم بگذرانی تن بدین بلاد و هم اتفاقا رو باهی ایستاده این سر گذشت میدید  
 ما رفت ازین رود باه پرس پیش از آنکه شتر سوار از او رسید رود باه بانگ زد که ای مرد بیایان  
 که پاداش نیکی بدی باشد تو در حق این مار چه نیکی کرده که چنین در مانده چون صوت  
 حال باز نمود و رود باه گفت دروغ چرا میگویی ما رفت راست میگویی تو بوره که مردان  
 از آتش بیرون آورده برتر است در رود باه گفت چاکه مای بدین بزرگی در تو برون

خودی بخدمت ما رفت اگر باور کنی درین تو بوره در آیم پس از سر تو بوره بکشاد و مار بز رود باه  
 در تو بوره رفت رود باه گفت ای جوان سخن را در بند یا فنی مجال دم زدن مدد مرد تو بوره  
 بلبست و بز زمین بز در مار کشته شد مقصود ازین استانی است که خردمند از بند ایستاده  
 راغ گفت که هیچ روی از در تو با چشم و آب و دانه نخورم و آرم بگیرم تا در ابدوستی خود  
 سر فراز نسازی زیرک نزدیگت بلخ آمد و با ایستاد و بروی کشاد سخن و دوشی باز راغ  
 در میان آورد و گفت ای زارع مرا نیت کنی اگر چه بسیار است اما خردمند بجهت تو در راه  
 اول دوستی که در مال مضائقه نداشته باشد تو دم و کار دوست جان فدای کردی سگان  
 و اندوم آنکه اگر در راه دوستی ناموس بر یاد و درنگ کنی و چشم و چشم آنکه برای خاطر دوست  
 نود ازین نذیب خود بگذر و برو شو از نیشهای زار اگر چه در زمانه کسانند که از  
 بیست مای را از همه عزیز تر میداند اما این سخن با آن با نیست بلکه یا خوش طبع بلند  
 نطرت است تراغ چهار مرتبه دوستی را شنیده و تو خجال شده و عجله استوار است و دل زیرک  
 را از اندیشه خلاص ساخت و با یکدیگر سپید و نه چون روزی چند برین حال بگذشت  
 روش گفت ای برادر اگر تو هم اینجا کنی و اهل و عیال خود را بیاری از دوستی دور نه  
 باشد که اینجا نیست و کشت تراغ گفت در خوبی باشکندم لیکن سپید راه از آمدن شد  
 از زبان اندیشه آیسب باشد در فلان جام مرغاری است و کشت سنگ گشتی از دوستان من  
 اینجا خانه دلد و طعمه دران نزدیکی بسیار بهر سرد و از آید عجلت دشت روزگار اینم ان بود  
 از بر فزائی با اتفاق تو آنجا رویم و زندگانی باقی مانده با هم خوش گذرانیم خوش گفت شویج  
 نعت را بر بر همی تو تسمی نام و بعد که میفری جدائی ندادم سخن برین قرار گرفت تراغ و همش  
 درشته روی با شانه سنگ پشت نهاد و بر انجا رسیده آهسته از بهر زمین دو سنگ پشت را

آواز داد سنگ پشت آواز آشنا شنیده از آب بگرد ز باغ قهر خویش بیان کرد و گفتگوی فر  
 کرد آرزوی دوستی زیرک گذشته بود باز گفت سنگ پشت حقیقت حال دانسته شمر  
 هماناری بجا آورد موش را منزل مناسب تعیین نمود هر کدام با شیشه خود رفته به شاکامی  
 مشغول شدند چون ماندگی سفر انداختند در آن جای دلگشا آسوده شدند روزی ز راه  
 بریدن زیرک مرده گفت اگر سرور برگ سخن داری سرگشته خود با سنگ پشت باز گوی  
 تا سخن پرورازی و خورد مندی تو بسنگ پشت معلوم گردد در رابطه دوستی و کجستی ستوار شوم  
 موش با سنگ پشت آغاز کرد و گفت ای برادر وطن اصلی من بددت بوده است که  
 است از هندوستان من در آن شهر بگوشه زاهدی جا گرفته بودم و موشی چند در گردن  
 فراهم آمده بودند یکی از غیر اندیشیان هر صبح برای خوردن زاهد خوردنی آوردی زاهد  
 از آن بچاشت بکار بردی و باقی را برای طعام شام ذخیره نمودی من منتظر آن میبودم  
 که وی از خانه بیرون رفتی ثانی الحال خود را در سفره افکندی و به فراغ دل اینچنانچه  
 بخوردی و دیگر به روشی قسمت کردی زاهد هر چند برای دفع من جیله بازی انگشست  
 سودمند نیامدی تا شبی مهمانی بخانه زاهد آمد پس از دوام مهمانی زاهد پرسید از کجای می  
 و روی بکارم جانب داری همان بچه در خاطر داشت جواب گفت و آنچه زاهد  
 پرسید به تقریر و پذیر یک یک جواب پسندیده میگفت و من وقت را غنیمت دانستم  
 خود در کار خوردنی مشغول بودم و زاهد عجب آنکه موشان و شوهر در میان سخن او  
 بیژر و همان بی معرفت آن نرسیده آنرا نشان بچیرتی دینی حاجی فیمده شمتاک گفت ای  
 ز زبان سخن مست بر هم کوفتن گوئید را سخنه گرفتن باشد و این روش پسندیده ناز  
 این روشی آرا به غدر نخوا گفت عاشقا که سخنی ازین نظر شود و این دوزخن برای رسانیدن

و نشان ست که درین کاشانه بچوم کرده اند هر چه از خوردنی بجز سرد در پاندا آن همان را  
 سلی خاطر شد پرسید که همه موشان چیره اند یا بعضی از آنها بیشتر دیر اندازا گفت یکی از  
 نشان بسیار دیر انداز در بروی من سبک اندیشه می آید و خوردنی از دستم خوان می راید همان گفت  
 برای از وی بچسبی نخواهد بود قصد او همان حال دارد که مردی با زن میزبان بهالغ میگوید که  
 بر سینه هست که کجند مقشر را با غیر مقشر برابر می فروشی زاهد گفت چگونه  
 کجاست گفت درین راه می آیدم شانگابه بنظران و بیخانه آشنائی فرود آمد چون وقت  
 شب شد برای من جای خواب فرش گستره بران دراز خدم میزبان با زن خود درخت  
 آرا بچسب گفتندی شنیدم مرد گفت ای زن میخواهم که فردا خدی از بزرگان این دیر را  
 نام و مهمانی کنم که بزرگی بخانه من آمده است زن گفت که در خانه آنقدر چیزی که کبیرا تو  
 اندازاری و با چنین دستگاہی اندیشه مهمانی کنی اگر چیزی داری آنرا ذخیره کن که پس  
 از آن فرزند تو بکسی محتاج نشوند مرد گفت هر که درین سلهی فانی ذخیره نسا و آخر سله غیر  
 ال دلاک و گشت چنانچه قعه گرگ ازین مقال نشان میدهند زن پرسید چگونه  
 کجاست گفت که صیادی تیری بجانب هونی افکند و آنرا از پای در آورده بروشت  
 و خود را در آن شده در میان راه خودی و چهار شد صیاد تیر بگردوز رفوت و خوک از قهر  
 پیش خود را بر سینه صیاد رسانند و هر دو بجای سر و شدند درین اثنا گرگ گرسنه بد بخار سید  
 از فوی و آهوی کشته دید بر بسیاری نعمت شاد شد با خود گفت خوردندی آنست که  
 نعمت بی پایان صرف نکنم بزه کمان بگذرانم و این گوشتهای تازه را در گوشه  
 در روز بروز با ناز حاجت بکار برم گرگ ز بسیاری حرص بزه کمان میل کرده آنگاه  
 در آن کوچه یک ضرب و ندان او زه کمان گسته شد سختن زه همان و گوشه کمان



بدل او رسیدن بهمان فی الحال جان داد فاعله این داستان آنست که بر فراهم آورد  
 مال حریص بودن و به فرمان امید و درین ذخیره نمودن بن ناله و صیحت آنچه داری بفر  
 او زد و غم و مهر مخور و چون به فرادستی روزی فرود برسد زن چون سخنان و آتش نشان  
 از شوهر خود شنیده گفت خجسته باد بر تو مغانی چون روز شد زن بگنجد پوست برکنده آورد  
 نهاد و خود در کار دیگر مشغول شد گلی بیاید و دهان خود بران بگذر ساینده زن آن حالت  
 را دید و خواست که از آن خود فی سازه آتر بر داشت و روی یازار آورد و در میان  
 بازار کاری بود رفته بودم که بدان بگنجد فروشی در آمد آنرا با بگنجد پوست کنده بل برین  
 مردی فریاد بر آورد که ای زن مگر اینجا رازی است سر بسته که بگنجد سفید کرده را با بگنجد  
 برابر میفروشی چون حکایت باخر رسید مغان براه گفت که بخاطر میسر شد که دیر می آن  
 بیسی سخاوت بود نقدی بخانه دارد که به پشت گرامی آن اینهمه لبری و تیزی بنیاید  
 زین بر کرده بگیریم که نه تمام کار بجای یکشد زاهد فی الحال تبری حاضر گردانید و زن آن  
 در سوراخ دیگر بودم و آنچه با یکدیگر میگفتند می شنیدم و در کاشانه من هزار دینار بود که  
 غلطی و تهمناشای آن مرا خوشحالی روی میداد آخر الامتحان خانه مرا تشنگا گفت و  
 شادمانی بود همه برگرفت بر دوسوراخ ختافتم دیدم که ز راه از ابد و مغان با یکدیگر  
 کردند از چینه خود را در خریده کرده بزیر بالین نهاد و طبع شوم مرا باز در خیش آورد  
 که اگر آن ز بریزی بدست آید سرمایه شادمانی و سپر ای کاهلنی کرد و درین اندیشه خندان  
 که بختش را نگاه آهسته شوی بالین زاهد شدم و مغان کار دیده خود را در خونا با نداشتند  
 با خیر بود همین نزدیک بالین زاهد شدم چوبی برای من زد که از آن رنج شدم و پای کشان  
 رفته در پی دران خود شدم چون در راهش یافت بار دیگر طبع شوم مرا از خانه خود بر

این بار مغان زاهد بر تارک من چوبی زد که بچیل بسیار خود را در سوراخ افکندم و بهوش  
 آنادم و از در درختات مال فراموش شد آخر دانستم که سر همه بلا طبع است بعد ازین  
 و آنرا از خانه زاهد بچرا در آدم دور گوشت قناعت بسیر میبرد تا بقبر میبستی بکیو تر دماغ  
 آشنائی دست داد و هر ای ز راغ با شانه تو آدم آنست سر گذشت من سنگ پشت  
 چون بشنیدم گفت که از تجربه تو فاعله با بر گرقم در روشن شد که خود مندر او برین جهان  
 باز که خرسند باید بود و دست خواش پیش بر کس دراز نباید کرد و هر که بگوشه و  
 گوشه قناعت نمکینه بدو آن رسد که بدان گریه حریص رسیده موش گفت چگونه  
 حکایت گفت که شخصی گریه داشت و هر روز مقدار گوشت که تسلی بخش گریه او تواند  
 برای وی آورد لیکن ایشان قناعت نه نموده خام طعمها بینم و روزی به نزد یک کوتر خانه  
 داشت آنرا از کوتران حریص گریه در جنبش آمد خود را در آن بچ افکند ز گایبانان از  
 آن گریه بخریدار شدند آنچنان زدند که در حال جان داد پوست از او برکنده در شاه راه  
 افکندند ناگاه خداوند او را گذر بر آن افتاد و گریه خود را بدان حال دید گفت ای شیخ ختم  
 از پوست اگر بدان گوشت پاره قناعت میکوی پوست از تو در نمی کشیدند و این  
 استان برای آن آوردم که ای زیرک پس ازین باز نکیش که رسد پسند کنی ام و زلو  
 است و بر او را می و قرار داد خاطر چنان است که اگر از جانبی در دستی نقصانی رود از جانب  
 هم بر او آتی و محبت چیزی دیگر نخواهد بود ز راغ چون من سلوک پشت دیدش  
 نه شد گفت ای برادر سخور ان راست گز از چنین میماند که در زمان پیشین زبیرگی دوستی  
 داشت شبی آن دست برد خانه نوی آمد و حلقه در زد آن بزرگ آنست که دوست است  
 و از لاشه و در دراز افتاد که سبب بدن درین بگیا بان چه تواند بود بعد از فکر بسیار که

و شمشیر حائل کرد و کینز را فرود تا شمع روشن کرده و پیش روان شد چون در باز کردند و پس از آن  
خود را مبرقی کرده پرسید که ای برادر آمدن تو درین برگاه سه چیز خیال کرده ام یکی آنکه نگاهم ای او جز بیاری تو امید نتوان داشت لب تاب که وقت میگردد و موش برهنه  
واقع شده باشد و جمالی احتیاج روی نمود و دوم آنکه دشمنی به قصد تو بنیاسته باشد و دروغ نزد یک هوشمند و سیرین بند آهوشغول شده و درین میان سنگ پشت سید و از گرفتار  
آن مددگاری باید ستوم آنکه از تنمانی بیگانه مده باشی و کسی خواهی که درگاه بگاه بکار تو راه را تنگ کنی نمود آهوشگفت ای یا آمدن تو بدینجا دشوار تر از واقعه من است اگر صیاد رسد  
پرواز توین همه را سله بنجام نموده آمده ام اگر مال میدی اینک کیسه نزد اگر کمک بخوانش بند با بریده باشد من بیک با جان بهرم و زراغ سپرد و موش در کنج سوراخ پنهان  
اینک من باشم شمشیر مبارک اگر خد متگاری طلبی اینک کینزک دوست از وی غدر خواست و اما ترانه دست پریدن و نه پای گریختن این چه تکلف بود که کردی سنگ پشت  
و گفت نه از این بر دوستی تو که ازین مال جهان و ناموس مویغ نداشتی ای سنگ پشت ای یا نیامدن را چگونه رو دادستی که زندگانی بی دوستان بچکار آید درین سخن بود  
انچه با موش گفتی باید که این را بسر سری و قرار دهی که اگر از موش نمی رسد آزرده نشوی از هماد از دور پیدا آمد و موش از بند پریدن فایغ شده آهوشحسبت و زراغ سپرد و موش سوراخ  
درین سخن بود که آهوی از دور نمود و ارشد سنگ پشت و را مبرمانه پرسید که جمالی فی آهوشگفت و سنگ پشت هم با نجا مانده صیاد رسیده و ام آهوی رسیده یافت و چپ و راست  
اعوذ سپری و در کین من بود به طاعت که میرفتم قصد من نمود که بخت بدینجا آمد سنگ پشت و پس گرفت که آیا این دام را که بریده نظرش بر سنگ پشت افتاد با خود گفت اگر چه  
گفت مترس که بر گز صیادی نزدیک است درینجا نرسد که صحبت ترا سیل شود از پنجه بر که در این متاع خیر عوض آهوی جسته نمی تواند شد اما امید است باز گشتن ناموس صیادی را  
ماسه یا ربیاری نوقوت یا بد چه خرد نمندان گفته اند که اگر دوست هنر باشد کم باید شرم آن دارد و فی الحال او را گرفت و در توبره افکند روی بشهر نهاد و ازان از رفتن صیاد جمع  
و اگر دشمن نمی باشد بسیار باید دانست موش نیز از دفتر دامانی خود حرفی چند که دلزدانند و موش شده که سنگ پشت بشهر صیاد است و یا از نهاد ایشان بر آمد و هر که ام  
باشد باز گفت و زراغ نیز سخنان و ستانه ادا کرد آهواز گفتار اینها سیل صحبت ایشان از جمله بی سخنان ورد آهوی میگفتند تا آنکه آهوی و زراغ کرده گفت ای برادر گریه زاری  
و بخود قرار بگیری و او یاران بصیحت های دو ستانه گفتند که این چرا گاه قدم بیرون مندا آهوی یا بد سزاوار است که چاره اندیشیم که بدان یا خود را خلاص کنیم موش گفت ای  
قبول نموده و لاین مرغزار مقام گرفت و با یکدیگر بسر بردندی و نشسته بود که آنجا جمع شد و در احوال بنیاد رسیده است که تو از پیش صیاد در آئی و خود را مست و اندوه گین  
روزی زراغ و موش و سنگ گجای مذکور فریاد هم آمدند و انتظار آهوی سیکشیدند چون مال آنالی که گویا بتو زخمی رسیده است و زراغ باید که بر پشت نوشته چنان فرامایند که قصد  
گذشت که آهویانماند و هنگام نشاندن خبر این قرار یافت که زراغ بر از نماید و از احوال او در دنا چاره چن چشم صیاد بر تو افتد و بر گریختن تو خوش کند سنگ پشت را مع خوت  
یا رعائب خبری آورد آنکسانی نگفته بود که زراغ سله رسیده و پریشان آمده باز نمود این نمانده روی بر تو آورد و در هر گاه که نزدیک تو آید ننگان ننگان از وی دور بفرش

آهنگان که از تو نامید شوند آنچه آن که بر تو دوست یا بد زانی در از او را بخود مشغول  
 شاید که من سنگ پشت را خلاص او کرده گزیند تو انم یارن بر تدبیر او آفرین کردی  
 وز مرغ بمان نوع که قرار یافته بود خود را به صیاد نمودند صیاد خام طبع چون آهوار بود  
 لنگان لنگان میرود وز مرغ قصه پیش میکند گرفتن آهوی بخود قرار داده تو بر از پشت  
 مناده در پئے او شد روش در ساعت بند تو بره بریده سنگ پشت را خلاص نمود پس درین کار چه اندیشه باید کردی گفت ای ملک پیش از ماد انشوران گفته اند که چون  
 زانے دراز که صیاد از جستجوی آهوی به سنگ آده مانده شده بر سر تو بره آمد و سنگ پشت  
 رانیده و بندها سے تو بره بریده یافت اندیشه و فکر بر غالب آمد که آنچه من کار می  
 اگر با کسی بگویم باور نکنند مگر در آنچه افسه نام ازین بری نشانی میدادند راست  
 بوده است این زمین پر بیان و آرا مگاه دیوان است طبع جانوران درین صحرای  
 را نباید آورد پس صیاد تو بره پاره پاره دوام گسیخته برداشت روی بگیرین نهاد  
 که اگر به سلامت از آن بیابان بیرون رود دیگر خیال صحرا پیر امون خاطر خود نگذارد  
 و دیگر صیادان را نیز از آمدن و شد آن دشت باز داشت چون صیاد بر گزشت  
 یاران جمع آمدند و شکر آبی بجا آورده خوشوقت با هم مگانه خود شتافتند  
 شصت روز کار با سایش گذاشتند

باب ششم در ایمن نبودن از فریب دشمنان

رای دالبشلیم پیدای برین را گفت که شنیدم داستان دوستان یکدل اکنون  
 که بازگویی از حال دشمنان دوست روی و آشنایان بیگانه خو سے برین  
 حکایت در ولایت ایمن کوهی بلند و نخی بزرگ بود پشته بزرگ از هزار رازغ  
 ایشان دانستند و آن رازغان را ملکی بود که فیروز نام داشت شصت پادشاه  
 بود و در پیش او دو دوستان و دوستان چگونگی خاطر جمع گرد و بر تقدیر که

و در شب هنگام گفتندی بالشکری انبوه شخون بر رازغان زده بر فیروزی برگشت دیگر  
 ملک رازغان لشکر خود را فراموش کرده گفت شخون بومان و دلیری این شو مان دیدید  
 که دشوار تر است که چون راه خانه ما و فیروزی خود راسته اند باز دستبرد  
 تصور نمایند در میان ایشان چهار رازغ بودند ملک رازغان اعتماد ایشان میکرد و رسید  
 درین کار چه اندیشه باید کردی گفت ای ملک پیش از ماد انشوران گفته اند که چون  
 تواند کرد از خان و بان دل باید برداشت که بر جاس خود ماندن  
 است بزرگ خاصه بعد از هر سمیت ملک روی بدیگری آورد که تو درین کار چه اندیشه  
 یک حمله دشمن از جای رفتن و وطن چندین ساله گذاشتن از مردمانی نباشد سردار  
 است که استعداد جنگ نایم ملک خردمند سوم را پرسید که رای تو چیست او  
 از آن سخن گفتن از ما تو شنود دشمنان قرار صلح و بیم و خراجی فرستیم از بیم ایشان  
 چون نوبت بشومند چهارم رسید او وزیر بود و دانا و کار شناس نام داشت ملک  
 که مرا بر خردمندی تو اعتماد تمام است بگوی تا چه کنیم تا آنکه کار بطریق و گریبان  
 بر زان که ایشان بر نور تر اند و دلیر و دانا کار شناس گفت اکنون با شکی چاره باید  
 که تا من بشکری کی تا صد توان گشت با برائی لشکری را بشکری پشت میخواستیم که بعضی  
 ان در ضلوت بعضی در سانم کی از اهل مجاس گفت ای دانا فائده مشورت آنست که پیش  
 از دشمنان سخن گوید باشد که تیر فکری بر نشانه افتد و مشورت جمع کردن است  
 که سبب آن سخن را بچو خانه حواله میکنی چیست گفت رازهای سلطنت چون کارها سے  
 در حاله های سعی نیست که با هر کس توان گفت گرفتیم که اهل مشورت همه  
 و دوستان و دوستان چگونگی خاطر جمع گرد و بر تقدیر که

که با هر کس توان گفت گرفتیم که اهل مشورت همه  
 و دوستان و دوستان چگونگی خاطر جمع گرد و بر تقدیر که

خاطر هم از ایشان جمع شود توجه دانی که درین نزدیکی مجلس سخن چینی که گوش برآورد از این  
 نیست تا هر چه بشنود و بدین رساند بسیار بوده که ملک پادشاهی بل حیات و زندگی  
 باشکوه را در آن روزی دادند و آنکه حاکم کشمیر را پیش آمد امیر بر رسید چگونگی  
 حکایت کارشاش گفت که حاکم کشمیر مشغول داشت بری بیکار از آنجا که بیوفائی همیشه  
 با جوانی از ملازمان درگاه سرور کاری آغاز نمود و جوان نیز شیفته حسن او شد بیوسته  
 عاشق و مشوق بچشم دهر و سوال و جواب میرفت روزی فرمان رومی کشمیر از  
 حال آگاه شد آتش غیرت در دل او شعله زدن گرفت و با خود اندیشید که اینها در حقیقت  
 دشمن من اند اضطراب نمودن از دور اندیشی دور است پس آن صورت را نادیده  
 پنداشت و چاره این کار محبت و میخواست که نهانی آن دلق نهیانت که در راه  
 رساند و دیگر بر مندیاست نشسته پس از آنکه از مهمات ملکی پرداخته شد با او  
 خلوتی کرده و حال شبانه در میان آورد کار فرمائی عقل میگفت که راز خود را بگو  
 و آنچه دلت فدا هر کس پذیرد گوش نکرده آنچه در دل داشت با وزیر در میان  
 بگفتن ایشان اشارت نمود و قرار یافت که بهر یکی شربت زهر نوشانند  
 دیگر ندانند این کار تمام کنند تا پرده بدنامی دیده و خسته ناموس بریده نگردد و وزیر جوان  
 آمد و دختر خود را از دگر گین دید سبب برسد چنان ظاهر شد که از جانب همان حرم بی  
 و بچهره دیده وزیر بر لول شده گفت غم مخور که درین دوسه روز چراغ شمع حرم  
 جانش خرمه خواهد شد دختر ازین حال برید و زیر نکتته از آن راز سر مبر باز نمود  
 در پنهان داشتن اتهام کرد و دختر بدان نوبه خوشدل شده از پیش پدر بگریه بر میان  
 کینه که از پرده ساری بجز خواهی آمده بود چون حرف دلدار می در میان

خاطر گفت غم نیست اگر خاتون ملک بیوفائی مرا سبب است ساختن ما بود باشد که بیست  
 در سوگ کینه که خوشحال شد پرسید که این سخن از زبان میگوید کی باشد که از جغای آزار داد  
 می یابم دختر گفت اگر راز را در پنهان داری حقیقت حال در میان آورم کینه که  
 که خورد و دختر آنچه در دل داشت در میان آورد کینه که در زبان باز گفته خاتون آنگاه  
 و خاتون جوان را طلبیده از سر کار خبر داد و با اتفاق جمعی دیگر از بندگان بر سر بالین  
 کشیدند کشتی زندگانی او بگردانستی انداختند سبب که راز خود را آشکار کرد کارش  
 آن کشیده فائده این داستان آنست که راز خود را با یکس نباید گفت امیر پرسید که  
 آن داستان را از چه نوع باید کار شناس گفت که در پنهان داشتن خندان مبنای نماید  
 با خود محرم آن نیست ملک زین سخن رومی بحدیث رفت و کار شناس را طلبیده اول  
 بر که سبب دشمنی در میان ما بود چه بوده است گفت در روزگار قدیم ز اسب  
 بی گفته بود بومان را کینه او هنوز در دل است امیر پرسید که چگونه  
 کایت گفت که کردی از پرتوگان فراموش آمده اتفاق نمودند برای یک بار امیر خواهی  
 میری باید تا در روز در ماندگی امداد نماید کی نام براسی پادشاهی میرود دیگر  
 ساخت تا نوبت به بوم رسید جمعی اتفاق کردند بر آنکه او را امیر گردانند و در قبول  
 آن در میان یکدیگر نزاعی شده تا آنکه قرار یافت بر آنکه دیگر کسی را که درین مشورت  
 شد از او پرسند هر چه گوید همه قبول کنند ناگاه زاعی از درسدانند گفتند اینک شخصی که  
 این مجلس نبود از او پرسیم صورت حال گفته و صلاح کار طلبیدند زاعی جواب داد که این  
 اندیشه از سر من سو داسه محال است بوم شوم را ما که است و سرور کینه  
 بلند پرواز را چنانچه او طاوس رخا را چیده بهای سعادت سایه را پیش آمد

و عقاب و الا شکره را چه باز رود اگر تمامی این مرغان هلاک می شدند شایسته آن  
 مرغان بی ملک روزگار میگذرانیدند و تنگ طاعت بوم را بر خود نمی پسندیدند که  
 با وجود روی زشت و انش کوتاه و اردو صفت تکبر میگزارد که فتم که نیهار چه تو  
 این را چه علاج که از نور سیرا خضم که حیات بخش عالم است محروم گشته ز نمازین ان  
 تا درست در گذرید شمار در میان خود همچنان میرسد باینکه که هر همه و حاشا که  
 نماید از روی خردمندی سهر نجام نماید چنانچه آن خرگوش که خود را الطی ماه ساخت  
 درست بجای عظیم را از خود دفع کرد در مرغان پرسیدند که چگونه  
 حکایت گفت که سالی در ولایت فیلان در جزایر زیر باد باران بنام فیلان  
 تشنگی بیاب شده پیش ملک خود بنامیدند ملک حکم کرد تا کارگمان زیر آبی آب  
 شتافتند تا گمان بسر چشمه رسیدند که آنرا چشمه ماه میگفتند چنانی ظرف بود لبه بی  
 داشت بر بنوی آنها ملک فیلان با جاده چشمه و لشکر بیان باب خوردن سوسه چشمه  
 در جوانی آن چشمه خرگوشی چرخانه کرده بودند از آمد و شد فیلان زحمتی با بشا  
 رسیدن گرفت و با حال فیلان شدن گرفتند روزی همه خرگوشان با اتفاق  
 ملک خود رفتند و گفتند تخت نشینی از بهر داد دادن است نه از بر آس  
 ای ملک مرا دابده و انصاف ما از فیلان بشان ملک گفت که این آسان کار  
 نیست که سهر سری در آن آغاز کنند باید که هر که در میان شاد آستی دارد حاضر شود  
 کرده شود در میان خرگوشان سهر هوشی بود بهر روز نام چون دید که کار بانجا رسید  
 گفت مرا الطی گری نزد یک فیلان خردمند ملک فرمود میباری باید رفت و خود میداد  
 الطی پادشاه زبان او باشد پس بهر روز از بارگاه ملک بیرون آمد و صبر

آن شب شد و ماه جهان از عالم ظلمانی ز نورانی ساخت روی بجزیره فیلان آوردند  
 که در نزدیکی آن شمشک گران مرا بهر جان است با این کوه پیکران ملاقات نباید کرد  
 است آنکه در در سردارند بر دای سگینان نمایند بهتر آن نمایند که بر بلندی بر آیم و چنانکه  
 دارم از دور بگزارم اگر در محل قبول افتد زهی دولت و اگر کار گریه یاری جان  
 سلامت برده باشم پس بر بلندی رفت و از دور آواز داد که من فرستاده ماه ام چون  
 ملک فیلان آگاه شد از روی سخن پرسید بر چه جواب داد که ای طی هر چه گوید بروگرفت  
 است ای ملک فیلان تو میدانی که ماه میر با زار شایسته است و نائب شهر یار روزگاری  
 این او اندیشید و پیغام او بگوش هوش نشنود شیشه بیای خود زده باشد و در پای خود بد خود  
 شیده ملک جاورد آمد و پرسید که شمول پیغام چیست بهر روز گفت ماه فرموده است هر که  
 روانانی و زبردستی خود مغرور شود و زیر دستان را بچورد تم از پای در آرد خود را در کوب  
 گفتند و تو باین غرور که از دیگر بیایم بزرگ بکلی قصد چشمه من کرده و لشکر تو در این  
 رخ آورده و تیرگی تمام بان آب ساینده آیا تو ندانستی که هر که اینجا آید جان سلامت نبرد  
 این بهرانی در حق تو خیال کرده به پیغمبری آگاه ساخته ام اگر من خود گیری بجز در که خود بیایم زار  
 شوم و اگر درین پیغام شکی داری پس ساعت بیاکه من در چشمه خود حلاقم ملک فیلان را  
 این سخن عجب آمد بسوی چشمه رفت عکس له در آب دید بهر روز گفت ای ملک قهر  
 است بر در روی شسته سجده بجا آید باشد که ماه در مقام ترجم آمده از تو راضی گردید  
 هر طوم در آن که چون آب رسید چشمی در آب دیدند در قیل در چنان نموده که ماه سینه از  
 داد که ای طی چون خرطوم در آب کردم ماه از چارفت بجز رفت آری زود در سجده کن تا فر  
 ملک فیلان قبول کرد که دیگر با رانجا نیاید و فیلان را بجوای آن چشمه نیاید و بهر روز این شکره شایسته

نخ گوشان برد و از بلای سیاه ایمن ساخت این داستان بری آن آوردم که در میان  
شما ز سیرکی پایتاکاری توان ساخت اگر دین وقت زیر کی در مشا ورت شما بودی که  
که رقم شاهی بر نام بوم شوم کشیده شدی پس پادشاه باید که وفادار بود و اگر نه بر  
بجای آن رسد که از آن گریه و کبک تیمور سید مرخان بر سینه جاوید حکایت فراموش  
من در دامن کوهی برد و زخت آشیان دوا شتم و در همسایگی من بکلی وطن داشت  
بیدار و زخمی حاصل بود و ناگاه غائب شد و بر آن زمانی دراز گذشت چنانکه گمان  
که او پلاک شد که بعد از آن تهنوی آمد و در آشیانه او قرار گرفت چون بچندی  
حال بگذشت کبک باز آمد و دیگری را دید گفت جای من خالی کن تیمو گفت حالا نا  
در تصرف من است اگر حقی داری ثابت کن کار سینه را انجام میدهند آنکه من سبب  
الیکم بجای نرسد و مقرر شد که رجوع بجای عادل نمایند کبک گفت درین نزوی  
ایست پر سینه کار خدا ترس از اربابنداری از دست گزینی آید نزد کبک باید رفت  
با خورساند هر دو راضی شده پیش او رفتند و من در پی ایشان روان گشته خود  
نظاره کنم گریه را چون چشم بر ایشان افتاد چون سالوسان سر سجده نماده اند کبک  
از کردار او تعجب شده در توقف ماندند تا آنکه سر سجده برداشت کبک تیمو دعوی  
رسانیدند که به گفت ای جو اتان سیری در من اثر کرده است و چشم و گوشن دیگر  
ضعیف تمام پیدا شده نزد یک ترا میدنم از سخن سپرد آگاه شده حکم تو انم که در خارج  
پیشتر اندک یک جمله هر دو را بگیرت و معده را از گوشت لذیذ ایشان بگرفتی و او  
داستان بر آن آوردم تا معلوم شود که بر بیز قایان عثمان و نشاید که بوم شوم  
و اتفاق است و بر عیبهای او همه عالم را اتفاق مرغان از شنیدن این سخن یک

ان کار با تازه عوینت در بر داشتند بوم شوم که در بوم آن خاکساز رخ گفت است  
سایه و ششم مرابرس کنه آوردی بعد از این در میان ما و تو شوم دشمنی کاشته شد کبک  
بشت و شاخ او با آسمان رسید رخ از گفته خود دشمنان شد با خود میگفت عجب کس  
داشته پیش گزیند بری خود دشمنان سینه خوی برانگیخت و با نصیحت مرغان  
و در زبان را به شکل تیغ آفریده اند بی ضرورتی از نیام کام بر آوردن گامی خود  
است و سر خود باعث این بود باعث دشمنی میان ما و بوم کبک گفت ای کارشناس کنون  
کاشته کاشته کاشته کاشته کاشته کاشته کاشته کاشته کاشته کاشته کاشته کاشته  
که در زیر آن روشن رای از جنگ صلح و گذشتن وطن و قبول کردن باج و خراج گفتند  
که ام پسندیده نیست کارها که راست برست ساخته نشود و عمارت و فریب پیش باید  
بعضی دزدان گو سفندی از دست زاهد به بجهل سیردن آوردند کبک سید  
گفت که زاهدی گو سفندی فریه خریده سنی تو گردان اول بسته بجان خود  
کشد در راه طائفه دزدان گو سفند را دیده چشم طبع بر کشا و ندهد هر چند در باب گرفتن  
نمودند صورت نه نسبت آخر رای همه بر جله تو را یافت پس یک کس از پیش او  
گفت ای پیر این سگ از کجای آری دیگری برو بگذشت و گفت این سگ کجا  
ای سیر گریه میل شکار داری که سگ بدست گرفته دیگری از عقب  
سگ را بچیدن خریده کی میگفت که این سگ شبان است کی طعنه مینود که  
این مرد در لباس پیر سگاران است چرا دست و جامه بدین سگ لوده میسازد و دیگر  
گفت که زاهد این سگ کجای خدا پرورش خواهد کرد از بسیاری سخن شکی در دل زاهد  
گفت که زوشنده این جانوران جاودگری بوده که چشم نمیدی سگ در نظر من سفند زوده

دست از گوسفند بازداشت و بجانب زوشنده روان شد در آن گوسفند را گرفتند  
 بر دند و یکار و گلهی او را به بردند از فریب ایشان گوسفند از دست رفت و هم زار  
 داستان برای آن آردم که ما را نیز طریق حمله گری پیش باید گرفت ملک زراغان گفت  
 مایه داری تا بدان عمل کنم کار شناس جواب داد که من خود را فدای این کار خواهم کرد  
 یک کس که موجب جمعی کثیر باشد این صلاح است مصلحت آن می بینم که ملک در مجلس  
 همین خشم کند و به فرمایند تا پیر بال من بکشند و چون آلوده و زخم زده و زرد بر زمین  
 که آشیانه است بیفکنند و ملک با تمامی لشکر بر دو طفلان جا نهادم فرموده فقط آن  
 من باشد تا من دام حمله در راه ایشان انداخته بیایم پس ملک از خلوت خشم آید  
 بیرون آمد تمام لشکر انتظار داشت تا از خلوت شاه دور بر چه جلوه دهد چون ملک  
 یافتند سر را و پیش گرفته اندیشه ناک شدند ملک سوختن کار شناس را پیر بال بر کندند  
 با ایشان سخن ساخته در زیر زراختند و خود به لشکر و خشم موضعی که قرار یافته بود روان  
 هنگام شام ملک ایشان در این اندیشه که چون زراغان را شکسته بال سلخته ام اگر امشب  
 بر ایشان برسد کار تمام میشود و بر شجون فراداده بوطن گاه زراغان روان شد چون  
 رسیدند از زراغان اثری نبود خبری کار شناس زیر درخت بر خود می پیچید و نرم نرم ناله  
 آواز ناله او شنیدند ملک باز گفت ملک با محرمی چند که مهربان در گاه او بودند بر سر  
 بر رسید که گیتی و حال تو چیست کار شناس نام خود نام پدر باز گفت و منصب زارت  
 عرض نمود ملک بومان برسد که زیر بر باند بر تو بودی چه گناه خرابی کار شناس  
 صاحب نمود و حق من بدگمان شده و حاسدان وقت یافتند به تمت با این حال  
 ملک سید که موجب بدگمانی چه بود گفت ملک بعد از شجون شما وزیران را طلبیده

سید نوبت من رسید گفتم ما را بالشکر بوم طاقت برابری نیست و به بخت بلندان در افتاد  
 در افتادان است صلاح کار است که ایلی فرستیم و در صلاح زمین ملک ما متغیر شد و گفت  
 سخن است که میگویی در از جنگ بومان میترسانی من با دیگر زبان بجز خواهی کشادم و ختم  
 ملک شاه را صلاح باز کرد دشمن توی حال را بجای لوسی رام توان کرد نمی که گیاه  
 است بواسطه ملائمت از با و تند بسلاست بچید و در زحمان بسیار شلخ بواسطه سخت رود  
 هیچ بر کنده شوند زراغان را نصیحت من در خشم شده تمت کردند که تو بطرف بوم مسل دار ملک  
 دشمنان زمین رو گردانید و با این حال که می بینی گرفتار ساخت ملک سید هیچ نصیحت  
 ایشان چه میگفتند و چه قرار داد و رفتند کار شناس گفت در خیال ایشان چنان دیده ام  
 نوشته جنگ بخاطر دارند و کار ساز میسر و مینمایند ملک بومان به یکی از وزیران رسید که کار زراغ  
 توی بینی گفت قتل او را غنیمت بکند شمر که درین انکار نیم افسرده آتشی می بینم که فرزند  
 آن از آن از محال است کار شناس بدو رو دل بنالید و گفت بیت مرا خود دل  
 در دست و ریش تو نیز نمک بر جرات مریش تا این سخن در ملک بومان  
 ای کرد و روس از زبان گردانید و دیگرے را بر سید که توجه میگوئی گفت من دشمن  
 میگویم که اهل مروت چون دشمن را شکسته و بیچاره بنید احسان نماید جز بنا را بدهد و امان  
 داد و از پا افتاده را دست باید گرفت و بسا کار با مردم را بر دشمن مهربان گرداند  
 آنچه ترس و زردان زن بازگان را بر شوهر مهربان ساخت ملک بر سید چگونه  
 نایت بازگانی بود تو انکار از شست روی و بد شو و با این همه سیر گران جان و جلیل  
 مهربان زنی داشت نیکو سرت و صورت شوهر با هر دل وصال او را بویان او  
 هر از منزل دور به جست شی زردی بجانه او رفت بازگان بخوابی و وزن بیدار

از آمدن و زود وقت یافت بر سرید و شوهر را محکم در کنار گرفت باز در گان از خواب بیدار  
 بیدار در گان یافت از غایت نشاوی خروش بر کشید کعبه کین به بیدار است یاری با بخت  
 حیران شد که این همه و سستی و الفت ناگمانی را بسبب چه باشد چون نیک نگریست و در  
 دید گفت ای شیر و حخته قدم آنچه خواهی از مال من بردار و برد که میرکت قدم تو این  
 بیوفایی من هر آن شد فاکره این داستان آنست که بعضی صورتها باشد که بدیدن آن  
 در سخن بر بختش منرا در بنا شد حالین زارغ از است ملک بر سوم را بر سرید که  
 تو درین قضیه چه حکم میکنی گفت بهتر آنست که ملک بداس زندگانی از و بکشند خلعت  
 داده تربیت او فرمایند تا او نیز قدر جان بخشی شناخته طریق اخلاص پیش گیرد و خود مندر  
 در آن کوشیده اند که گروهی از میان دشمن بیرون آرند و سنگ نقره در جمعیت ایشان  
 بهر حاله که تو امتد و در گره سازند که مخالف سخن دشمنان موجب فرارخ خاطر و دشمنان  
 چنانکه خلاف و زود بود سبب جمعیت خاطر زاید شد ملک سید که چگونه حکایت گفت  
 که باری ساقی پاک سیرت صبح و شام بعبادت میکند ز ایندی که از میدان صادق گان  
 جوان در به و شیر دار بر سیل نذر پیش شیخ آرد و زوی از آن آگاه شده رو  
 بعبادت خانه پارسا نهاد و یاد یوسه و چهار شد و ندید پرسید که تو کیستی و کجا میروی او  
 کردی ای ام پیش فلان پارسا می روم که دکان ما شکسته و ما زار خودم کرده است  
 که اگر زحمتی بایم او را هلاک کنم اکنون باز گوی که تو کیستی در وقت من عیار پیشه او  
 دوران اندیشه که مال کسی بر هم حال می روم که همان پارسا کاوشی فریدار و آنرا زود  
 بر هم پس بایکدیگر شبها نگاه بخانه زاهد رسیدند پارسا و کاوشی قدر چشم گرم کرده  
 از زود اندیشه کرد که اگر دیو قصد کشتن او کند شاید فریاد بر کشد و مردم آگاه شوند

و در دیو نیز و نگر افتاده که اگر دزد گاورا از خانه بیرون کند تو از دیو  
 پارسا را بکشم نگاه تو گاورا بر دزد گفت تو تو گفت کنی که گاورا بر من آنگاه تو او را پیش  
 در میان ایشان بخجک کشید دزد آرد از داد که انجایدیو است میخواهد که ترا باشد  
 و نیز فریاد برداشت که انجایدیو نیست میخواهد که گاورا بر دیو پارسا بیدار شد و خروش گرفت  
 در آمدند آن هر دو بگرختند نفس و بال پارسا بسبب خلاف دشمنان سلامت  
 چو در لشکر دشمن افتد خلاف بجز این باید کشید از غلبت چون وزیر سوم سخن  
 بر رسانید وزیر اول بر شفت و گفت من می بینم که این زارغ شمارا با فسون فریفته کرده است  
 حال شما میان بیرون و دیگر نمایم که به گفتار زن بد در فریفته شد ملک پرسید چگونه  
 گفت که بشهر سمرندپ در و در گری بود در کمال نادانی و زنی داشت غایت  
 در عجب جوانی در همبازی ایشان رخسار جوانی بود زن را بر و نظر افتاد و کار بیان ایشان  
 با و در جام رسید جمعی از همسایها بر آن حال آگاه شده در و در گری خبر کردند  
 و آنرا چندان غمگین داشت خواست که یقین حاصل کرده بولاج آن چو از زن  
 گفت که نوشته بساز که بر دستایم اگر چه چندان دور نیست اما چدر و ترا بخانو امم بود  
 که در و در جوانی ترا چگونه بسوزانم بر زن نیز از روی تکلف قطره چند از دیده ریخته  
 روی نوشته سامان کرده شوهر را گسیل کرد و در و در گری بمانی ز راه پنهان بخانه در آمد  
 اما آن وقتی بود که عاشق و معشوق خود بر آمده بودند بچاره چندان ایستاد که ایشان بخانه  
 نمودند آهسته آهسته خود را بجائی رسانیدند تا از م خلوت را بریند تا گاه چشم زن بر پای  
 افتاد و آنست که رفتن شوهر بهانه تحقیق این حال بود معشوق را آهسته آهسته آموخت که با و در



از من پرس که مراد دست تر داری یا شوهر را جوان آنچه موخته بود پرسیدن که زنی رسیده بجله چه مناسبت دارد و همس میمانند که این محنت جز با دوش مخالفت من با او گفت که فائده این پریشش چیست ازین سخن بگذر جوان زار سے میگرد و بهمان همان نموده است و زیر گرفت که دیده و دانسته باین حال خود را در داده بسیار کس بوده پرسید آخر زن گفت راست میگویم که زنان از هر جنس و ستان گیرند چون حاجت بخت باک دشمن خود را در گرداب هلاک انداخته اند چنانکه آن بوزنه خود را به کشتن رو اشو و حکم بیگانا دارند اما شوهر چون روح در بر دور در بهر است از جوانی خوشتر زنی مباد که شوهر را هزار بار از جان عزیز تر ندارد چون در دو گشتند مهری در دل از نکبت گفت که جسمی از بوزنه را در جزیره وطن داشتند که میوه های درختش و بسیار پدید آمد و بخود گفت باین همه وقتی و دلبستگی که با من دارد اگر خطائی کند بزرگتر از آن است که در زخمی بر ایشان گذشت و با خود گفت که روا باشد که من بعد از این محنت خاتمه نتوانم کرد و صرع کسی بکاست که او دانی نیانوده است و باری عشق و تیره نسازم در این دنیا که در میان بوزنه را در آمده جمیع ایشان را بر هم زند بوزنه را زیاد بر کشیدند هزار بوزنه و درم مرد بیگانه نیز نم که این کار نادانسته میکنند بقصد پس رو و در همانجا خاموش نشدند و درم نزد تا وقتیکه ایشان از عیش فارغ شدند و صبح دیدن گرفت و مرد بیگانه باز گشتند که در خوس را بضر پراکنده ساختند خوس خام طبع بجزمت تمام اینیان بوزنه را در گردان خود را بخواب انداخت و در دو گر با همتی بر سر زن آمد و استین لطف بر چهره او در آید و بکوهستان رسانیده نومه و خروش بر آورد و همچنین آن را در آمدند واقعه حال پرسیدند نرم نرم دست بر سینه او مالید تا زن پر فریبیده بر کشود و شوهر را با لیلین خود دیدند در دند واقعه خود را باز را ندانند گفت زهسته بی ناموسی که خوس قوی بیکل را بوزنه پرسید که بر سانهی کی آمدی گفت آن وقت که بان مرد بیگانه دست مراد را غوش از آن بیکر این حال کند صلاح آنست که همه درستان شده اتفاق نمایند تا بیک شوخ زنگار چون دانستم که ترا ضرورتی برین کار داشته بود خاطر تو نگا داشته او را تر نخواهیم در آن زمانانی ایشان تیره سازیم آخر شب خوسان از کوه فرود آمدند و روی بجزیره بوزنه دلبستگی ترا بخود میدانم اگر چنین پریشان کاری از تو سرزد بر آید از سبب غفلت خواب زن هم سخنان فریب میزند میان آورد و دست مهر در گردن شوی در آورد و هر دو بخوبی این داستان بدان آوردم که شما همچو در دو گر که سخن فخر خورد از سخن این زن مکار فریب نخورید و لشبیده او که بوی خون از وی آید از راه نروید هر دشمن که در راه بر دزد خوسان چون پیشه بر نعمت را اند دشمن خالی دیدند طرح اقامت آنرا ساختند و آن راه قصد او تواند کرد اول خود را نزدیک گرداند و اتفاق دیدار خویش را محرم و چون از راه نروید هر دشمن که در راه بر دزد خوسان چون پیشه بر نعمت را اند دشمن خالی دیدند طرح اقامت آنرا ساختند و آن

داوتا انتقام یاران حاصل کرد ملک بومان پرسید که چگونه زنی مباد که شوهر را هزار بار از جان عزیز تر ندارد چون در دو گشتند مهری در دل از نکبت گفت که جسمی از بوزنه را در جزیره وطن داشتند که میوه های درختش و بسیار پدید آمد و بخود گفت باین همه وقتی و دلبستگی که با من دارد اگر خطائی کند بزرگتر از آن است که در زخمی بر ایشان گذشت و با خود گفت که روا باشد که من بعد از این محنت خاتمه نتوانم کرد و صرع کسی بکاست که او دانی نیانوده است و باری عشق و تیره نسازم در این دنیا که در میان بوزنه را در آمده جمیع ایشان را بر هم زند بوزنه را زیاد بر کشیدند هزار بوزنه و درم مرد بیگانه نیز نم که این کار نادانسته میکنند بقصد پس رو و در همانجا خاموش نشدند و درم نزد تا وقتیکه ایشان از عیش فارغ شدند و صبح دیدن گرفت و مرد بیگانه باز گشتند که در خوس را بضر پراکنده ساختند خوس خام طبع بجزمت تمام اینیان بوزنه را در گردان خود را بخواب انداخت و در دو گر با همتی بر سر زن آمد و استین لطف بر چهره او در آید و بکوهستان رسانیده نومه و خروش بر آورد و همچنین آن را در آمدند واقعه حال پرسیدند نرم نرم دست بر سینه او مالید تا زن پر فریبیده بر کشود و شوهر را با لیلین خود دیدند در دند واقعه خود را باز را ندانند گفت زهسته بی ناموسی که خوس قوی بیکل را بوزنه پرسید که بر سانهی کی آمدی گفت آن وقت که بان مرد بیگانه دست مراد را غوش از آن بیکر این حال کند صلاح آنست که همه درستان شده اتفاق نمایند تا بیک شوخ زنگار چون دانستم که ترا ضرورتی برین کار داشته بود خاطر تو نگا داشته او را تر نخواهیم در آن زمانانی ایشان تیره سازیم آخر شب خوسان از کوه فرود آمدند و روی بجزیره بوزنه دلبستگی ترا بخود میدانم اگر چنین پریشان کاری از تو سرزد بر آید از سبب غفلت خواب زن هم سخنان فریب میزند میان آورد و دست مهر در گردن شوی در آورد و هر دو بخوبی این داستان بدان آوردم که شما همچو در دو گر که سخن فخر خورد از سخن این زن مکار فریب نخورید و لشبیده او که بوی خون از وی آید از راه نروید هر دشمن که در راه بر دزد خوسان چون پیشه بر نعمت را اند دشمن خالی دیدند طرح اقامت آنرا ساختند و آن راه قصد او تواند کرد اول خود را نزدیک گرداند و اتفاق دیدار خویش را محرم و چون از راه نروید هر دشمن که در راه بر دزد خوسان چون پیشه بر نعمت را اند دشمن خالی دیدند طرح اقامت آنرا ساختند و آن

آغاز او خواهی کرد ملک از شنیدن این واقعه انگشت حیرت برندان گزیدن گرفت  
 در میان ایشان یکی بود میمون نام بقتل و فراست آراسته چون ملک را حیران سرگردان نهاد  
 نصیحت بر شود که بے صبری در بلا با نه شائسته و انشوران ست چاره درین کار آنست که جمعی  
 که صبر باید کرد و بتدریج در دست علاج واقعه باید نمود ملک بوزنه پرسید که چاره این کار چه  
 تو اگر میمون خلوتی طلبید و گفت میخواهم که جان خود باخته کینه دوستان گرامی را  
 جان گرامی تر از بدکشم ملک بر فوت سن درین نخورد و از وفاداری یاد آورد ملک گفت  
 این را چگونه سر کنی میمون گفت که تدریجی اندیشیده ام که ایشان را در میان مرد آزادی  
 سموم بسوزم صلاح آنست که به فرمای تا گوشتهای مریدان بر کنند دست و پا  
 شاکنده شکیار گوشه که آراگاه من بود بیگانه و ملک با جمیع ملازمان در اطراف این  
 بزرگنده شود تا در روز بگذرد صبح سوم روز بیا بند و در منزههای خود بفرغت نشیند  
 دشمنان ترسے نخواهد بود ملک بفرمود تا گوشتهای و بر کنند دست و پا  
 یکبار یکبار پیشینه افکنند میمون همیشه به سبک در ملک خندان بسیر میزد  
 و بنا به آواز رفت میمون لیدان حال دید بلو جو سخت دلی بر و کرم کرد و پسید میمون  
 دریافت که پادشاه آن قوم است آغاز دعا و ثنا کرد و گفت که من وزیر پادشاه بوزنگ  
 و با اتفاق بشکار رفته شجریان درین محله حاضر نمودم روز دیگر خبر مقدم ملک با خرم  
 بوزنگ با واسطه استیجاب و یک بر تدریس من داشت تا هاس چاره این کار نمودن و از آن  
 نیکو تو ای گنم صلاح آنست که مرا زارت ملک بندهم و در سایه دولت او بگوشه تو نم  
 ملک سخن من بر آشفته چون دوم با بصیحت کردم به فرمود تا من نیمه خواری کرد و در  
 که از هواداران پادشاه خبر است حکم کرد که در میان جزیره اش بیگانه تا نیمه که آنها  
 که از هواداران پادشاه خبر است حکم کرد که در میان جزیره اش بیگانه تا نیمه که آنها

بمهند نمود این بگفت و چنان بدر و گریست که ملک خست سان را نیز قطره اشک بر زمین  
 در میان ایشان یکی بود میمون نام بقتل و فراست آراسته چون ملک را حیران سرگردان نهاد  
 نصیحت بر شود که بے صبری در بلا با نه شائسته و انشوران ست چاره درین کار آنست که جمعی  
 که صبر باید کرد و بتدریج در دست علاج واقعه باید نمود ملک بوزنه پرسید که چاره این کار چه  
 تو اگر میمون خلوتی طلبید و گفت میخواهم که جان خود باخته کینه دوستان گرامی را  
 جان گرامی تر از بدکشم ملک بر فوت سن درین نخورد و از وفاداری یاد آورد ملک گفت  
 این را چگونه سر کنی میمون گفت که تدریجی اندیشیده ام که ایشان را در میان مرد آزادی  
 سموم بسوزم صلاح آنست که به فرمای تا گوشتهای مریدان بر کنند دست و پا  
 شاکنده شکیار گوشه که آراگاه من بود بیگانه و ملک با جمیع ملازمان در اطراف این  
 بزرگنده شود تا در روز بگذرد صبح سوم روز بیا بند و در منزههای خود بفرغت نشیند  
 دشمنان ترسے نخواهد بود ملک بفرمود تا گوشتهای و بر کنند دست و پا  
 یکبار یکبار پیشینه افکنند میمون همیشه به سبک در ملک خندان بسیر میزد  
 و بنا به آواز رفت میمون لیدان حال دید بلو جو سخت دلی بر و کرم کرد و پسید میمون  
 دریافت که پادشاه آن قوم است آغاز دعا و ثنا کرد و گفت که من وزیر پادشاه بوزنگ  
 و با اتفاق بشکار رفته شجریان درین محله حاضر نمودم روز دیگر خبر مقدم ملک با خرم  
 بوزنگ با واسطه استیجاب و یک بر تدریس من داشت تا هاس چاره این کار نمودن و از آن  
 نیکو تو ای گنم صلاح آنست که مرا زارت ملک بندهم و در سایه دولت او بگوشه تو نم  
 ملک سخن من بر آشفته چون دوم با بصیحت کردم به فرمود تا من نیمه خواری کرد و در  
 که از هواداران پادشاه خبر است حکم کرد که در میان جزیره اش بیگانه تا نیمه که آنها

ملاک زین نصیحت اعراض نمود زانغ در خدمت او عزت تمام میسر نیست روز در مجلس  
گفت ملاک زانغان مرا بوجوب زاری رسانیده است تا کینه خویش از خود خوارم قرار  
تا من صورت زانغان مبدین امر نتوانم رسید از اهل روزگار شنیده ام چون مفلوکی  
بسوزد پسر عائی که در اقلیت کند مستجاب گردد اگر ای ملک پسند کند نیز باید که مرا بسوزد  
در آن لحظه که گرمی آتش بمن سدا زد در دگر خود بخوام که مرا بومی گرداند که بدین  
بر آن شکار آنست یا میم دین جمع آن بوم که در کشتن کار شناسا تمام داشت  
بود ملک زو پرسید که درین سخن چه میگوئی وزیر جواب داد که شعبده باز است زیرا  
اگر هزار بار او را بسوزند و خاکستر او را بر دریا یا بشویند گوهر او همچنان ناپاک همانند  
سوش که با وجود آنکه صورت آدمی یافته بود باز همان اصل خود میل کرد زیرا که  
حکایت گفت که بزرگی بود که هر چه از درگاه خداوندی خواستی در حق قبول یابی  
جو بسیار شسته بود نشانی پرداز گمان آنجا رسید و موش بجهت متعارف پیش آن بزرگوار  
بزرگوار را روی شفقت آمد برداشت و در فرقه خود پیچیده بنام بر شو عا کرد تا غلبه  
او را دختری گردانیدند بر کبلی از میدان سپرد که چون فرزندان گرامی دارد در میدان  
پاس داشت و در پرورش و دختر کوشش تمام نمود تا بسره بلوغ رسید بزرگوار  
ای جان عزیز وقت آن رسیده که گوهر پاک ترا بجو هر دیگر در یک رشته کشم من  
بر همانندی تو گداختم از او میان و غیر آن زهر آفریده که دل تو خواهد با و بزند که  
شهر خواهم تو را تا بلند و بزرگ شش فرمود بدین صفت که تو گفتمی ماه است چون  
حکایت و در میان او در ماه جواب داد که ترا از خود قوی تر نشان میدهم آن  
که نور مرا بشویند این سخن با گفتند ابر گفت مرا از روی تو انانی ختیار میکنی و با او زین

اگر بهر جانب که میخواهد میکشید باز این حرفش با و بردند یاد گفت مرا چه قوت تواند بود  
ملاک در عالم کوه است که پاسی در دامن و قمار کشیده است پیش کوه رفتند و حال را تفسیر کردند  
و او از برداشت که قوت موش از من بیشتر است که اطراف من می شکافد من درین کار  
بسیار راه ام دختر گفت راست میگوید موش بر غالب است و بشوهری مرا می شاید او را  
موش عرض کردند موش بواسطه پنجه سیل در دل خود یافت جواب داد که من نیز از زود  
و او را می هشتم که مونس روزگار من باشد اما جفت میباید که از جنس من باشد دختر گفت  
این سلسل است بزرگوار عا کند تا موش شوم بزرگوار دست دعا برداشت و از خداوند  
مالی درخواست تا او را موش گرداند سیرکت دعای او همچنان شد و دختر باصل خود باز  
دانشت و آن بزرگوار او را موش داده بگوشه خود آمد فاعده این داستان آنست که  
چون در اصل سرشت باشد همان ظاهر شود ملک بومان چنانکه فاعده دولت گشته باشد  
بجست وزیر و انا نشیند زان هر روز حکایتی دلپذیر و شیرین فسانه بی نظیری آورد  
موم خاص شده ناگاه فرصتی نگار داشته پیش زانغان رفت فیروز شکفته خاطر شده پرسید  
ای کار شناس چه ساختی گفت در فلان کوه غاری است روزها بومان در آن غار  
نشین میشوند و در آن نزدیکی بهترین خشک بسیار است ملک فریاد نازان خان قدرے  
ان برداشته بر در غار جمع کنند و من از منزل شبانان که در آن نزدیکی است قدرے  
نش میارم و بر بهترین انکم و ملک فریاد نازان خان بسیار در جنبش زند تا آتش فروخته  
شود و در روز دوم که از آن بیرون آید بسوزد و هر که بیرون نیاید از دوم گیر شود و هر ملک  
این ندید خوش آمد و باین ترتیب بومان را سوختند و زانغان رافع مکر دست داد و در  
از زبان ملک گذشت که ای کار شناس در صحبت بومان مدت دراز چه گونه

صبر کردی کارشناس گفت مرد اگر صلاح کار دران بیند که بخدمت فرود می آید از خود بایر  
همان رای پیش گیر و تا به تصویب و رسیدن آنکه ماری مصلحت خود دران دید که خدمت خود  
اختیار کند ملک پرسید چگونه

حکایت گفت که ضعف سپری در ماری اثر کرده بود بواسطه ناتوانی بانو و گفت که حال  
بنای کار بر کم آزاری باید نهاد و سپر نواری که ازین رنگها رسد آن باید ساخت پس  
چشمه رفت که دران غوگان بسیار بودند و ملک در کار داشتند ماز خود را اندوهند که  
راه انداخت غوی بسوخت او رسید پرسید که ترا بنایت نگیمن می بینم سبب چیست  
داد که سبب زندگانی من شکار غوک بوده است دام و زود واقعه پیش آمده که بعد از  
ایشان برین حرام است اگر به قصد خواهم که یکی از ایشان بگیرم نتوانم آن غوک  
و ملک خود را زبهر کرد و پادشاه غوگان تعجب - ه نیز یک آمده پرسید که سبب  
حادثه بر تو رسید ما گفت که قصد غوی کردم او از ترس من گریخت خود را در خانه  
انگند از عقب بی بخانه در آمدم خانه تاریک بود و پس با ساخته انگشت بزرگ  
پای او بر رسید پنداشتم غوک است از حرص و ندانی برود بر دم او بر نیاید سر و  
خبر یافت و از سوزن فرزند قصدین کرد من برود بپای نهادم دستان من بر او  
نفرین میکرد گفت که از پروردگار میخواهم که ترا نوار و بقدار گرداند و مرکب  
دیگر که قادر نشوی بر خوردن غوگان مگر برستم تصدی آنچه ملک بنویسد بکنون دعا  
شده است به ضرورت اینجا آمده ام تا ملک برین بوار گردد و حکم آسمانی رضی شده  
غوگان شمرن روزگار خود است همواره بروی شست و فرزندیکه در بر نیامی جلوس  
یکجندی برین گذشت مار بعضی ساینده که زندگانی ملک را زبا و مرا از قوت طعمه چاره

همان زنده با هم و این خدمت را با پایان بر مملکت گفت همچنین است که میگوید ملاز  
بیت و مرکب را بے قوت قوت نتواند بود پس هر دو و غوک برای راجه مقرر ساخت  
باشت و شام یکبار بر دو چون دران زبولی منفعته بوده از ان عا نید شست این ایشان  
ای آن آوردم که سن نیز صبر میکردم و خواری می کشیدم نظر بر آنکه با ک ششمان و صلاح  
ایشان دران بود ملک گفت ایشان از این قدر حساب نداستند چه با اخصیفت  
ان شمرده کارشناس گفت که چنانچه است که اندک او را بسیار باید پنداشت  
آتش که اندک در ایشان زیان است در سوختن که بسیار را دوم دام که شمر از  
در یک در میان و درین روز دنیا ستوم بیماری که هر چند کم باشد  
آرد چهارم شمن با آنکه زبولی و خوا باشد آخر کار خود کند شینه ام که  
پس از آن زبولی حال از ماز قوی بکلی کیسند خود کشید ملک پرسید چگونه  
در سقف خانه آشیانه ساخته بودند وقتی ایشان را بچکان پدید  
از هر یک از ما در و پدیدت پرورش ایشان بطلب قوت میرفتند آنچه حاصل شدی  
میرسد دران سر و نگاه ماند چون باز آمد ماده را دید که با مضطرب  
ایشان خودی پرید و فریاد سوزناک زو ظاهر میشد گفت آنچه حال است جواب داد که  
چون برگشته آدم ماری بزرگ میدم که آمده تصدیک پای من رده گفتم  
و پدر این فرزندان مگر کینه نشی بر بندیم و بدانچه تو اینم در پلک تو بشیم  
میت دلیری که او شیر را می کند و تا همچون تویی عاجز می کی کند آن  
است و هم در آشیانه خفته تشنگ تر این سخن شنید دو و از نهادش  
افتاد و درین محل خداوند خانه

برخون چراغ فیلده برغن چرب کرده روشن ساخت و میخواست که در چراغدان نمد بگذارد  
و آن فیلده از دست او برداشت و بدرون آشیانه افکند صاحب خانه از بیم آنکه  
آتش در سقف خانه گیرد و بر بالای بام برآمد و آشیانه را خالی میساخت تا آتش  
ماری پیش شتره آتش میدوزد بالای بام آواز آدمی شنید ملز سوراخ که جانب  
بیرون کرد سر برداردن همان بود و سنگ بر سر خوردن همان این داستان را پیش  
آست که بارشمن خود را خوار دانست داد و حسابی برگرفت عاقبت شرس بنگ  
گرفته شد ملک گفت که سیرت بومان را در رزم و تیرم چگونه دیدی گفت نه اندیشه  
نه رای درست مگر آن یک تن که رای او بر شین من درست بود از صاحب خود صحبت  
باب هفتم در زیان خنجر سرب و نگاه داشتن مقصود  
رای و تسلیم بر میدای برین گفت اکنون باز غمی که چون مقصود بدست آید چگونه  
آن باید که کوشید برین فرمود که در نگاه داشت مقصود شوار تراز بجز سیردن دست  
مقصود در کنار دیده از خود زفته مراد از دست میدهند چنانکه سنگ پشت را بر  
حکایت گفت که دیدی از جزیره های وریای اخضر بوزنگان بسیار فراهم آمده بودند  
نام فرمانده آنها بود او را پیری دریافت نو چشم قوا نانی بدن کمتر شد ملازنان  
از خویشان در لبه فرماندهی مقرر ساختند و آن پیر تا توان را از میان برون آورد  
بچاره این عا بر خود نپسندیده چاره کار در سفر و غرت دید تا آنکه بهر لای توفیق آلی  
جزیره که بر سیوه بود رسانید و بمیوه های تر و خشک آن بیابان قناعت کرده  
پیش گرفت روزی بر درخت انجیری برآمده انجیر میچید ناگاه یک انجیر از چنگ  
گفت که چگونه

رویم وز دوانا از سخن او حیران بود ناگاه عسسه پیدا شد ز در و قاتل خود را در پناه  
 ایگند و روز دوانا در گرفتار شد عسسه بر سپید که بجای می روی و چه کسی جواب داد که من  
 میخوانم که در اثر گوش رئیس شهر را در ز دیده از دوکان شیشه گز شیشه بار کرده بر عسسه  
 گفت که برای خری که چنین ستوار نگاه میدارند و حجت شیشه که ده آنرا بدانی فرزند من  
 گرداب هلاک فغاندی اگر برای خزینه زلی میگردی باری صورتی داشت این گفتن  
 بزندان فرستادند زیر یک ز سخنان زد و این پندی گرفت و با خود گفت که این  
 نادان عسسه فتنی بود و ناچار روی بخزانه رای آوردن بهتر بنمای پس بر محل  
 لقب زد آن آغاز کرد اندکی از شب بانه بود که لقب نزد یک خواگه رای بر آید  
 دید بر تخت زرین و خواب شده و بوزنه کتاره گرفته سه پلین شاه شاه است  
 بوزنه کجا و پاسانی کجا و این خاکسار کجا و تیغ آبدار کجا ناگاه مورچه چند از سقف بود  
 رای افتادند رای و رعین خوابستی بر سینه زد بوزنه دید که مورچه بر سینه رای میزند  
 گفت با وجود مثل من پاسانی مورچه را چه حد که با بر سینه ملی نعمت من ننماید روی تم  
 بر آورد که بر سینه رای زرد مورچه را را قتل رساند و ز در بر جست و دست  
 بر آورد و حکم گرفت رای بیدار شد و ز در را بر سپید که تو کیستی و در جواب داد که  
 و انامی تو ام برای زردیدن مال آمده بودم اگر حفظه در نگاهبانی تو و نگ  
 این دوست نادان خبیستان را از خون تو آلهال می ساخت رای بر حقیقت  
 آگاه شده پس ز در را تواخت و از نزد لیکن خویش ساخت و بوزنه را بر بجز  
 فرستاد و ز در بواسطه آنکه قبای دانش در برداشت تاج دولت بر سر او نهادند و  
 نادانی در دانش او بیخه بود خلعت حراست از او بر کشیدند این نشان بر آن آوردند

و کبر ح دوستی با خداوندان عقل افکند و از صحبت نادان بفرسنگا بگریزد ای سنگ پشت  
 ای چنان خرد مندی لائق دوستی هستی سنگ پشت گفت ای دریای دانش گوش من را  
 بر شایه از حکمت زینت دادی اکنون باز گوی که دوستان بر چند گونه اند کار در ناگفت  
 که چنانچه من فرموده اند که از بل روزگار جمعی که دعوی دوستی میکنند لبه کرده اند و بعضی حکم  
 از اداری که بیخ و بیاز ایشان چاره نباشد و بی دیدن روی ایشان شمع صحبت نوزد  
 از آنکه در دگر دگر می همچون دوانا که گاهی بالشان احتیاج افتد و طائف چون در و که در بیخ  
 از اینها بیاید بلکه در لباس دوستی زیانها رسانند سنگ پشت گفت چه کاریش که در تان  
 ای جای آورد بوزنه گفت هر که شش صفت آراسته باشد دوستی او نقصانی نیست  
 واقف شود بدیگران ظاهر سازد دوم اگر بر بهتری حاضر شود یک  
 و باز نماید سوم اگر احسانی کند فراموش نکند چهارم اگر نفسی باید آنرا یاد آورد و پنجم اگر از تو  
 عالی بنده تو نیکتر ششم اگر غمناک خواهی غمناک قبول کند هفتم که این صفها نداشته باشد دوستی  
 که گمان میسر که من در دوستی قدم ثابت خواهم داشت اگر  
 خود شرف گردانی از غریب نوازی توجه دور باشد بوزنه از درخت سنگ  
 است از آب پهای درخت آمده پیمان دوستی بستند روز بروز دوستی ایشان بجای رسید  
 حکومت خود فراموش کرد و سنگ پشت را نیز اهل و عیال از یاد رفت چون  
 ای در زمین بگذشت که خبر سنگ پشت بگفت او رسید یاکمی از همپیمان خود این گفته  
 از در میان آورد او گفت شنیده ام که شوهر تو با بوزنه دوستی ورزیده است و صحبت او را  
 دولت بر سر او نهادند و بوزنه را بر سنگ پشت چون این سخن شنید آتش غیرت بر سر او گرفت  
 از او بر کشیدند این نشان بر آن آوردند و خود خوردن بودند در همان بهر که چاره یجویی صفت سنگ پشت را قبری بر این هلاک زنده

لصفتی آنگاه  
 نجات

بر دست نیفتا و باشارت خواهر خود را بخود ساخت و سنگ پشت را از بیماری خود برداشت  
 سنگ پشت اندوهناک شده از بوزنه و ستوری خواست چون بولین خود رسید بخت خود را بدست  
 ناتوانی افتاده و در قدر دست گفتن نفوس خیر است آنچه رسید جویشینما از خواهر خود اندوه او رسید  
 لب سخن نمیکشاد و حال خوزی گوید او گفت بیماری که از دارو ناپدید باشد چگونه رخصت  
 سخن باید سنگ پشت ناله و زاری آغاز کرد و گفت آنچه در دست که داروش درین در  
 نمیتوان یافت بیمار دارو ابداد که این دروی دست که هیچ دار و جز دل بوزنه علی  
 نیست پس سنگ پشت اندوگین شد و بجهت کشتن بوزنه که یار او بود چاره نداشت  
 میکرد که قصد دست نمودن از دروی نیست طبع در دل خندگی می انداخت که جانبان  
 آبادانی خانه است فرو گذاشتن و جانب نشانی که به حیثیت دارد و نه خویشی نگاه داشتن  
 دانش دور است از آنجا که رفتار روزگار ناسازگار است که عقل زبون و طبع لب بیدار  
 نفس خیره سر سنگ پشت را بران داشت که مگر می اندیشید و تصدیق خود نماید چنانکه او در  
 را بجانم آورد پس آن نیست نزدیک بوزنه آمد بوزنه از دیدن یار خود خوشحال شد و چگونگی  
 پرسیدن گرفت سنگ پشت جو ابداد هرگاه تنهایی تو بخاطر رسیدی زندگانی برین تلخ است  
 پس مشران را آنکه از حال فرزندان و خویشان خبر گیرم بجزرت تو باز آمدم بخانه سن خند  
 فریانی که همانی تو کنم بوزنه گفت که چون در میان مزج تو دوستی است احتیاج بهمانی  
 بدترین یاران و برادرانی نیست که بی او نکلند باید که در هر چه فریانی بجای آرم لا اله الا  
 گذشتن مرا مشکل است درین چه چاره می اندیشی سنگ پشت گفت من ترسبشت خود را  
 دریا باندنم سنگ پشت در بر داشته روی بخانه نهاد چون میانه و ریاسید اندیشید که بخانه  
 با دوست خود خند و میوه فریانی نمودن نه روش و انایان است بوزنه از حال او

دالت رسید که مگر بر دشتن من بر تو دشوار آمده که هسته میبری سنگ پشت گفت بوزنه  
 است که مثل تو بزرگی اول بار است که بخانه من می آید و بخت من بیمار است مباد او در  
 او از هم اندازی نقصانی رود بوزنه گفت جای که لگالی است اینجا چه گنجایش از سنگ پشت  
 دمی چند پیش رفت و باز ایستاده با خود گفت حیث باشد که قصد جان دوستی بیاید نمود که از  
 برفانی نکو میدیدم تر خصلت نیست انگاه از رنگ وی سنگ پشت بیدگمانی بوزنه زیاد شد  
 در اضطراب مدد با خود گفت چون کسی را از دوست بشهره رسول آید در پناه تدبیر باید که بخت  
 پس سنگ پشت را از او که سبب چیست که به ساعت بزرگ بگری برائی دور اندیش  
 بشوی گفت ای برادر و معذور دار که بیماری زن مرا بر ایشان میدارد بوزنه گفت انشور آن  
 اندک اندک بیماری کشیدن بهتر است از بیمار دیدن هیچ اندیشه دد کرده و از طبیعت چاره  
 به سنگ پشت گفت که طبیعت در پناه ارج آن برارونی باز بسته اند که دست بان رسید  
 بوزنه گفت که ام دارد دست که یافته نمیشود اگر باز گویی شاید که از آن خبر باشد سنگ پشت  
 از ماده و جو ابداد که آن دار و دل بوزنه است بوزنه این سخن شنیده دل از دست واری  
 زد بیک که از بیم هلاک شود و آخر بدستاری عقل خود را بر جای داشته سنگ پشت گفت که  
 بر او هم خور که علاج آن زن پار سادست من اسان است و مرا از درون سینه دل بیرون آوردن  
 و اینجای او نهادن سهل تر و اگر بخورون دل با احتیاج شود هم باسک نیست که مابیل  
 از بیم زندگانی کرد اگر این قصه را بمن در خانه میگفتی با خود می آوردم که هم زن ترا صحت  
 بشود هم من ز دوست دل خلاص میشدم که از دل بسیار تیمم سنگ پشت گفت دل بوی دست  
 که با خود آوروی جو ابداد که در خانه گذاشتم که بوزنگان را رسم است که چون بیدار دوستی  
 از خانه هلاک هم روز بر ایشان شادی بگذرد دل خود را با خود ببرد که آن سرشته آمده است

بسیار زشت باشد که خبر بیماری و دوا می بخت تو بشنوم و دل با تو بزمم و در آنچه من بانی  
 و بوستان نفع باشد نمهم اگر باز گویی نیکوتر باشم مراد تو بر آید و هم من از بدنامی خلاص شوم  
 سنگ پشت در زبان بازگشتت و بامیدی تمام بوزنه را کنار آید ساینده بوزنه سبکتر  
 و دیده شکر آبی بجای آورد سنگ پشت زبانی انتظار کشیده آواز دوا می یارم و نیز در گشت  
 از دست میرد و بوزنه بخندید و گفت که من از روی تو حرف برفانی خوانده ام و از چشمهای  
 فریب دیده ام سنگ پشت فریاد بر کشید که آنچه گران است که من میسری باشا که خلاص  
 رضای تو بخاطر من گذرد بوزنه گفت ای نادان ازین جا بپرسی بگذرد گمان سبکتر  
 همچنان باشم که رو باه گفته سنگ پشت گفت چگونه بوده است آن  
 حکایت بوزنه گفت که شیری به بیماری گرفتار شد و با تب دائمی برنج خارش ز خشک  
 گشت رو بای از زایمه خواران خوانان او بود پیش آمده آئین پریش بجای آورد  
 جانوران همیشه از گرسنگی شکایت پیش شیر آوردند شیر گفت ای رو باه مرا هم غم نشناس  
 اما چه کنم که ازین خارش روز بروز میگاهم دوسوی پریدن نموده طبعیان روزگار این  
 بخوردن دل و گوش خردار داده اند من درین اندیشه که این مراد چگونه دست  
 گفت ای ملک بخاطر گذشته که در نزدیکی این همیشه چشمه ایست و گازی هر روز  
 شستن می آید خری که زنت گشت دست همه روز گرد اگر چشمه میجوید شاید اول  
 بدین همیشه تو انم کشید اما ملک فریاد کرد چون گوش و دل خردا بخورد باقی آنرا برود  
 صدقه کند شیر از آن کرد و رو باه بامید داری تمام روی لبش چینه نهاد و از در خردا  
 و شبانجا آورد و از نخ او پرسید خری چون مهربانی رو باه دید و در خردا در میان  
 این گاز رو باه پیوسته کار فریاد و به شمار من کوشش نماید رو باه گفت

بسیار زشت باشد که خبر بیماری بر من بفرماید بر من که علف بسیار آب خوشگوار و در پیش ازین خری دیگر را  
 کرده بد بخا برده ام امروز به فراغت تمام بچرا مشغول است القصه رو باه باطن  
 طبع را از نازک و بامیدی تمام بوزنه را کنار آید ساینده بوزنه سبکتر  
 و دیده شکر آبی بجای آورد سنگ پشت زبانی انتظار کشیده آواز دوا می یارم و نیز در گشت  
 از دست میرد و بوزنه بخندید و گفت که من از روی تو حرف برفانی خوانده ام و از چشمهای  
 فریب دیده ام سنگ پشت فریاد بر کشید که آنچه گران است که من میسری باشا که خلاص  
 رضای تو بخاطر من گذرد بوزنه گفت ای نادان ازین جا بپرسی بگذرد گمان سبکتر  
 همچنان باشم که رو باه گفته سنگ پشت گفت چگونه بوده است آن  
 حکایت بوزنه گفت که شیری به بیماری گرفتار شد و با تب دائمی برنج خارش ز خشک  
 گشت رو بای از زایمه خواران خوانان او بود پیش آمده آئین پریش بجای آورد  
 جانوران همیشه از گرسنگی شکایت پیش شیر آوردند شیر گفت ای رو باه مرا هم غم نشناس  
 اما چه کنم که ازین خارش روز بروز میگاهم دوسوی پریدن نموده طبعیان روزگار این  
 بخوردن دل و گوش خردار داده اند من درین اندیشه که این مراد چگونه دست  
 گفت ای ملک بخاطر گذشته که در نزدیکی این همیشه چشمه ایست و گازی هر روز  
 شستن می آید خری که زنت گشت دست همه روز گرد اگر چشمه میجوید شاید اول  
 بدین همیشه تو انم کشید اما ملک فریاد کرد چون گوش و دل خردا بخورد باقی آنرا برود  
 صدقه کند شیر از آن کرد و رو باه بامید داری تمام روی لبش چینه نهاد و از در خردا  
 و شبانجا آورد و از نخ او پرسید خری چون مهربانی رو باه دید و در خردا در میان  
 این گاز رو باه پیوسته کار فریاد و به شمار من کوشش نماید رو باه گفت



فرقی نداشتی و اگر او را گوش بودی بعد از آنکه زخم ملک خورده بود افسانه مرانشین  
دور و غ ازل است چنانکه گوی ای سنگ پشت این داستان برای آن آدم تا بداند  
که من بیدل و گوش فستیم سنگ پشت خجسته زده نا امید برگشت می گفت بسیت

لایق است انبایم در خون شست | تا چایاری چنین دادم ز دوست

باب هشتم در زیان شتاب زدگی

رای دانشیم به بید پای برین گفت که شتاب زدگی در کار با چون است بعضی میگویند که  
بهر سایندهن مقصود تیزی باید کرد برین گفت آنکه شتابی را نیک نسته اندازم خردی  
قصه زاهد که بفکر پای در میدان سکی نهاد نیکو بند دهنده ایست رای بر رسید که جا  
حکایت برین گفت که زاهدی پس ز تجرد بسیار بخاطر آورد که کد خدا شود بدانانی  
کرد و ناگفت نیکو اندیشیده زن کردن چندین فائده دارد اول اسپ بد گام نشد دروغ  
را رام میکند دوم مفیض که از پدران گذشته تو رسید از تو برینقتد سوم زن نیک  
خانه است اما گوش نمائی که زن نیکو بدست آید زاهد بر رسید که چگونه زن توان  
پار سا بدست آرتا نوسن غمگسار تو باشد و از سه قسم زن به برین نمائی اولی زن که  
شبه سری داشته دوم زنی که بدستگاه خویش بر تو منت نهاده سوم زنی که چون ترا  
خود را بخورد و نماید زاهد گفت ای یار باز نمائی که چند ساله زن کنم جو اید و که زن جوان  
نور سیده نخواه که صحبت با زن پیر بجاری و نا توانی آرزو در زندان گفته اند زنان  
چهاره سالگی تا بیست جای امید اند از بیست تا سی آرام دل طلبگار است از سی تا  
چهل خداوند نال و فرزند نال و از چهل تا پنجاه در بند نام و ناموس و در کار فریب  
و سالوس و از پنجاه که گذشت ملای سیاه اند زاهد پرسید که در باب حسن جمال زنان

حسن جمال زنان پارسانی و خوشحالی است با اینهمه اگر خوب روی باشد این چه بهتر وزن  
دور و غ ازل است چنانکه گوی ای سنگ پشت این داستان برای آن آدم تا بداند  
که من بیدل و گوش فستیم سنگ پشت خجسته زده نا امید برگشت می گفت بسیت  
بست آمد نا آنکه زن زاهد بار بار در شد روزی زاهد بزین گفت زود باشد که پس خوب  
خوشی پدید آید تا من اورا نام نیکو کنم در ضاجوئی خدا بیا موزم پس و با بخا نواده بزرگ  
بست کنم و از فرزند نال و تیره به پید آید نام نیکوی سن پاک بید باند زن گفت ای زاهد  
می نمائی که سپرده شد دروغ بر بخت زاهد پرسید که چگونه  
کایت زن گفت که مردی پار سا در بساگی باز رگانی خانه داشت باز رگان پیوسته  
شده دروغ فروختی دهر روز ناندکی از ان پار سا فرستادی پار سا چیزی از ان خبر  
باقی در بسو نهادی روزی سبکو بر یافت اندیشید که اگر درون باشد بده در هم  
کوشند بخرم تا هر یک به شش ه دو بچه آرد از تنج ایشان رسد پید آید و از بسا  
نه بکنم تا پسری زاید و تربیت او کنم و اگر بے ادبی نماید همین عصا که در دست  
گنم چنان در خیال فرودفته که پس را بے ادب حضور دستم عصا بر بوز و چون  
م شکست شد دروغ بر بخت مصرع آنجمله خیا لهما یکبار گر بخت ه این داستان بر آن  
که چنین اندیشای نادریست نماید کرد القصد زاهد را پسری نیکو رو پدید آید شکر را بجا  
او بوده در تربیت میگویند روزی مادر او به حمام رفت  
که پادشاه زمان زاهد را طلب نمود چون چاره نبود پس را  
او که گشته بود که پادشاه زمان زاهد را طلب نمود چون چاره نبود پس را  
که پادشاه زمان زاهد را طلب نمود چون چاره نبود پس را  
که پادشاه زمان زاهد را طلب نمود چون چاره نبود پس را

تخت و خلق او گرفت چنانکه بگشت چون زاهد با زاهد رسوخون آلوده پیشوائی از  
 زاهد برداشت که پیشش راکشته است بی آنکه پیروی نماید عصاره بار سوان چنان زد که  
 جان سپرد و چون پسر را در گمراه بسلاست یافت داری بزرگ فناوه دید فریاد گمان  
 که آنچه جزدی بود که من کردم زن آمد و گفت که عاقبت شباب زوگی لشجمانی باشد  
 پادشاهی باز فرود بر بیگانه ای او گشت و در غم همانند زاهد پرسید که چگونه  
 حکایت زن گفت که پادشاهی باز فرود بسیار دوست داشتی روزی آن باز  
 گرفته بشکار رفته بود آهوی از پیش بر خاست ملک در پی وی تاخت و آهوار را در پانزده  
 درین تاخن از ملازمان بیخ که ام پشاه نرسید شاه نشه شد تا بدامن کوه رسید و دید که از بالای  
 آب میچکد جام از ترکش بر آ درده گذاشت تا آب دران فراهم آمد خواست که در آن  
 باز بر برود آب ریخته شد شاه ازین معنی کوفته خاطر گردید بار دیگر جام را پس از زمان  
 دراز پر کرد چون خواست که بلب رساند باز همان بار جنبش کرد و آب بر بخت شاه  
 اندیشه نماید باز را بر زمین زد و پلک ساخت درین میان رکابدار شاه رسید باز از کشتاری  
 شاه را تشنه یافت مطهره از فراک بر کشاد و خواست که شاه را آب هد شاه فرمود از زمین  
 برین آب زلال که از کوه میچکد رغبت بسیار است تو بالای کوه بر آئی و از شش پر جام  
 فرود آر دیگر طاقت نماند که قطره قطره فراهم آید رکابدار چون لبش رسید دید که از  
 بر لب چشمه حمره است و جانب هر آلوده آب چشمه آمیزش یافته قطره قطره از کوه  
 رکابدار را رسیده ز کوه فرود آمد صورت حال بعضی رسانید جام سرد از مطهره پشاه داد  
 اشکیارید و رکابدار را از سر گذشت باز آگاه ساخت و او بر شباب زدگی نگویش

باب نهم در اندیشی و آزادی از دشمنان

سبب  
آفتاب

ای دانشم به بیدای برین فرمود که اکنون باز نمای که هر که بدام دشمنان گرفتار گردد  
 چگونه زیست نماید برین گفت اگر بجهاد دوست گرفتن کی از دشمنان خلاصی خود داند  
 که گذاشت نماید مگر اعما و فراوان رواند او چنانکه موش گریه را رای پرسید که چگونه  
 حکایت برین گفت که در زیر دختی در سوراخ موشی بود نیز دهن زود فهم در نزدیکی  
 آن دخت گریه میز خانه داشت روزی صیادانکی از گوشت بر روی دام بسته باز کشید  
 از بر چرخ بر ابوی گوشت گرفتار دام ساخت و موش نیز در جستجوی روزی از سوراخ  
 آمد و از نگاه چشمش برگریه افتاد نزدیک بود که هوش از سر رود چون نیک نگریست او را  
 دام صیاد را یافت شکر بجا آورد و یک جانب را سوی را دید که در کین دشته است  
 ای بر دخت آورد و ز غم دید که از بالای دخت میل گرفتن دارد و خود را اندیشید که بر این  
 است ترا زین نیست که نزد گریه روم آچنان که مار با او احتیاج است و نیز مبدون هیچ  
 مید که از برکت راستی هر دو از چنگ نده خلاص شویم پس نزدیک گریه رفت پرسید که چه حال  
 ای گوشت چه پرسیدی که تنی دام بسته بند شفت موش گفت انده مدار کنخی دلپذیر دارم که  
 از زمین کشند کرد موش گفت بدانکه همیشه من به غم تو شاد بوده ام و زور بلا شکر تو ام  
 خلاص خود را تدبیری اندیشیده ام که خلاص تو نیز دران هست بگر را سولس من درین  
 تشنه و ز غم بالای دخت انتظار من میره هر آینه ازین دود من جانی خلاص می یابم  
 باک زانی بند های ترا برم گریه در فکر شد و چپ در است باین سخن نگر نیست موش  
 را بود بر کشید که ای دام دقت میگذرد تو هم حیات من خوش باش که رفتاری بر سر کنی  
 از راهات دیگری فرولت است چنانکه بگویش کشیمان کشتی بکناره رسد و کشیمان کشتی کشی کار کنی  
 پس گریه دل بصلح نهاد و پرسید که ما چه باید کرد موش گفت چون نزد تو آیم باید که فطیم

باب نهم در اندیشی و آزادی از دشمنان

بجا آوری مثل دوستان تا دشمنان بے بهره باز گردند پس بند از پای تو بردارم که به قبول  
 موش نزدیک که بشد و گردی بجوئی نمود و نواز شمشا بجا آورد و سوزناخ ازین حال دیده  
 موش باز گشتند موش شاد و بخاتم و دوشمنی قدیمی که به بخاطر آورده بان گرمی بند نامی  
 گر به از آنجا که دور بین بود ترسید که موش بند نامی بریده سرفرد گیر زبان دوستی بیشتر دو گفت  
 وفای عهد کاپلی بنیامی هر که میان شکن باشد بد آن رسد که بزین دهقان رسیده موش  
 حکایت کرد که گفت که در دینی دهقان بود که از جوادش روزگار رسید دست و منو اش  
 دهقان که در حق خوبی یگان بود از بنیوانی زبان طعن میکشید و تا کی بکشید کاشتن  
 بهتر که تک لوی نمائی دهقان گفت عمری درین دیار بهتری گذرانیدم الحال سنگ  
 بخود قرار دادن نمیتوانم اگر ازین دیار برآیم درینج مودوری کشیده شود و یاری ای  
 زن بهمرا می شوهر اختیار کرد روزی بسایه درختی سخن با یکدیگر میگفتند دهقان گفت  
 یار گرامی از وطن خود برآمده ایم و بجای میرویم که کسی را شناسد و ما را با کسی شنائی  
 و شاید که مردم آجند و حسن تو دل از دست داده ترا ازین جدا سازند و تو نیز بفرود  
 خود و میوانی من جدائی اختیار کنی زن جواب داد که آنچه سخن است که بخاطر سگیدانی  
 بجان آیمینه است اگر خواهی از سر تو میان بندم پس ز سر تو سوگند بجان بستند و دهقان  
 خوشوقت و خواب شد و یکی از ملوک برسم شکار از چشم جهاننده برایشان گذر کرد زن  
 آن جوان ل دست داد و جوان نیز برام حسن زن گرفتار شد پرسید که چه کسی چون  
 آبی سرد بر کشید گفت که بدین سپهر کن روزگار دستخیز سگیدار نم و از زندگانی لذتی  
 گفت کرد و باشد که تو بدین روی دل افزونی خواهی اختیار کنی بیات من ترا که این  
 کرد انم زن از آنجا که بیوفائی در نهاد ایشان است عهد که بسته بود همان بان فراموش  
 کردم زبان و انکم موش از آنجا که پیشار دل بود گفت همان ستر که در شنائی بر بندم و در گوشه

بهاک بر عقیب جوان سوار شده دست در کمر او زد و در همین حال دهقان بیدار شد و دو  
 نمازش بر کرد گفت ای بیوفای آنچه نقشی سمت که برانگیخته مگر از منم ای غیرت سزی که روزگار و کینا تو  
 ازین گفت از خوبریان و فانیاید و ملک زاده اسپ تیز رفتار را بناخت تا بیک چشم  
 زده دهقان غائب شد بیچاره باول بریان و چشم گریان از پی میدوید ملک ده وزن  
 یار راه راه رفته بودند بر لب چشمه بیدار گید گیر کامیاب بودند درین میان زنی  
 امارت بر خاست و شیر شتر زه او را در بر و جوان خود را به پشت نگار افکند و در میان  
 درین وقت پیر دهقان افتاد و خیران خود را بان مشبه رسانید دید که شتر شکم او را  
 پیرده آنچه خوردنی بود خورده رفته بود و آنست که خمی بیوفائی در و کار کرد فایه این  
 انسان آنست که هر که سر رشته دفا از دست گذارد و بندلای بر پای دل نماند باشد موش  
 گفتان بیزم که میان کنی به بزگان نسبت ندارد و گویان دهستان دقم اندکی آنکه بغیر  
 آنکه بغیر نشسته دوستی یار گرامی از وطن خود برآمده ایم و بجای میرویم که کسی را شناسد  
 اندازند گروه اول اعتماد را شاید اما از جماعه دوم خاطر جمع  
 آن ستمی من نیز در زانوشی بکار برده بند ترا بشکایم و خود هم از زمان آیین  
 آنست که بندهای ترا برم مگر یک بند ترا که شوارترین بند با باشد بگذارم تا  
 از انظر انی بهر سبدین توانی پرداخت پس آن نیز برم گردید آنست که موش  
 در روز شصت و یکم دیدم و گردید بر سر می شد موش آن بند را بر سرید که با بیم جان  
 رفت مش بسور را خ خود دید صیادان امید گشت این زانی موش سر از سوراخ  
 که باز در سوراخ شود و گردید از بر کشید که ازین جز بر سر می شد که با بیم جان  
 بود گفت همان ستر که در شنائی بر بندم و در گوشه

باشم گریه گفت هر که دوستی بدست آورد و با سانی از دست دهد و دوستان دیگر از وی دور  
 شوند موش جو اید او هر گاه که دشمنی ذاتی باشد دوستی بغرض چه کار آید و هر که با غیر خشن  
 و آینه بدرد آن رسد که بدان غوک رسد گریه برسد که چگونه  
 حکایت موش گفت که بر لب چشمه بهای و ختی موش خانه گرفته بود و غوک نیز در آن  
 بسیر نمود روزی بر لب آب در غم نه سرفی آغاز نهاد موش بران آواز دل خراش از  
 بر آید نشاطی سیکرد و کسری جنبانید غوک با او طرح آشنائی افکند روزی موش غوک  
 گفت تو زیر آب قرار دادی اگر فریاد کنم از شور و غولان دیگر گوش تو نمی رسد چاره  
 غوک گفت این کار بردل و انامی تو حواله است موش گفت چنان بخاطر آورده  
 که رفته دراز پیدا کنم یک سر آن بر آ تو بندم و کس دیگر بر باخوش محکم کنم تا چون  
 آب می درخته جنبانم از آمدن من آگاه شوی اگر تو نیز بر در خانه من تشریف آوری  
 شود و آخرین قرار داد احوال یکدیگر با خبر بودند روزی موش بر لب آب آمد تا غوک  
 کند ناگاه زغای از هوا فرود آمد موش را برداشت و در کبیلا نهاد چون رفته است  
 بود غوک نیز از خانه خود آواره شده نگو سار او بخت میرفت مردمان فریاد بر کشیدند  
 زاع بر طران عادت غوک را شکار کرده است غوک فریاد کرد که از شومی مصداق  
 موش بدین بلا گرفتار شدم موش این داستان برگریه خواند و گفت مایه گزینا تو از

باب دهم در تکیه ناکردن بر چای پلوسی کیسه و زردان

رای و ایشلم از سیدای برهن برسد که با گروه آدمی زاده که به بدورونی گرفتارند  
 زیست باید کرد و آنکی از آنجا پلوسی نماید باور توان کرد یا نه برهن گفت سواد خوان  
 پیشانی بر کردار گفتار این گروه اعتماد نمایند و آن ملک چکا و ک ویز است

حکایت برهن گفت که ملکی بود با مرغی که او را چکا و ک گوید بسیار الفت داشت و  
 با او سخن گفتی و جو اهای شیرین شنیدی ناگاه آن چکا و ک رگوشکشا به بنیاد  
 پیروی و در دو در بهمان روز در خانه شاه نیز فرزندى نجاته رود بود آمد چندانکه شاهزاده  
 را می در آید و بچه چکا و ک نیز پالیده گشت شاهزاده را با او الفتی پیدا شد هر دو چکا و ک  
 بود با آدمی یکی را برای شاهزاده گذرانندی و دیگری را به بچه خود خوانندی روزی  
 او در کنار شاهزاده بر جست و در سر بچه خود دست او را  
 گریه کرد ایند شاهزاده او را بر زمین زد که جان سپرد چون چکا و ک با آمد بچه خود را  
 آید دید بر سر ملک زاده بر جست و چشم بر کند و پرواز کرده برکناره گوشکشا گشت چون  
 ملک سید خواست بچله در دام آورده به هزار ساندیس بیزیر گوشکشا مدو گفت  
 پس روزگار فرود آید چکا و ک و از کشید که ای ملک گناهیگار را این زینت بخر  
 کند مگر استان دانادل و وزدان گوش نکرده ملک پرسید که چگونه بوده است  
 حکایت چکا و ک گفت در ویشی بود او را دانادل گفتندی به تکیه چوبی رضای آید  
 و وزدان گوید سید و بگمان نکه با او زود جو اهر است قصدش کردن در ویش در کار  
 در فرمانده بود که ناگاه جوتی کانتگان را گذر بلر خجا اقتاد دانادل آواز بکشید که اس  
 کانتگان بدست شمشک را ن کشته می شوم خون من ز زینتان باز طلبید وزدان بخندند و گفتند  
 نام داری گفت دانادل جواب داد که از داناتی جز نامی نداری و گریه ای که بخیر د  
 کشتند و بیست کوشش می نمودند که کشتگان او پیدا شوند پس از زمان دراز روز  
 مردم به نمازگاه فراسم آمده کشتگان دانادل میسر حاضر بود و ندکلنگان از هوا

و برآمده بر بالای سر زردان پرواز میکردند و فریاد نمودند یکی از زردان با یاران خود  
 بهمانا خون و نادل میطلبید یکی از مردم شهر که نزدیک آنها بود شنید تا آنکه این خبر حکام  
 حکام ایشان را بقصاص رسانید این داستان برای آن آوردم تا ملک معلوم شود که فریاد  
 نبرد است که به فرموده تو اعتماد نکن ملک گفت جانشان را از آزاری نرسانم و بستی که  
 هیچ یکی از فرزندان و خویشان نیست چکاوک گفت مردم در حوادث با پسران چه کرده  
 مگر ملک داستان پیرزن و مستی شنیده است شاه پرسید که چگونه  
 حکایت چکاوک گفت که زنی دختری داشت مستی نام ناگاه چهارشد پیرزن  
 گفتی که خدایا برین جوان جهان نادیده به بخشای داین پیر فرات را در سر کارا کن  
 ماده گادی از آن پیرزن از صحرای آزاد درون مطبخ بپوی شود با سر در یک کرده  
 خواست که سر بیرون آرد و توانست و همچنان دیگر در مطبخ بیرون آمد پیرزن را  
 بدان صورت افتاد و ترسید و دانست که فرشته که قبض جان میکند همین است نوموش  
 که ای ملک موت من مستی نه ام مرا بگذار و جاننش بستان پس همان بهتر که خود را از  
 گرداب بلا در کناره افکنم ملک گفت ای چکاوک نصه من با تو همان نصه پادشاه  
 و سازنده نادره پرواز چکاوک پرسید که چگونه  
 حکایت ملک گفت پادشاهی گویند که داشت خوشی و از بیوسته به نعمهای دلاور  
 خوش بودی و این گویند غلامی قابل را سازندگی تربیت میکرد و بعد که از استاد  
 گذشت شاه از حال غلام آگاه شد از نزد لیکن خود ساخت استاد را حدیث بخوان  
 گرفت فرصت یافته غلام نادره پرواز را بکشت خیر پادشاه رسید او را طلب نمود تا  
 رساند چون به حضور آوردند سلطان عتاب آغاز کرد و گفت چه چیز ترا برین داند

که غلام را بکشتی همین زبان به فریادم تا ترا همان شهر مت که غلام را چشاند جواب داد که شاه  
 من بد کردم که نیمه نشا طرا بدم آوردم اما اگر شاه مرا بکشد تمام نشا طو و در ارض کرده باش  
 پادشاه را این سخن خوش آمد و از کشتن او در گذشت این استان برای آن آوردم تا بد  
 که باره از خوشدل من بواسطه چشم سپرد در شده است و تو نیز که ساز فراق مینوایی تمام  
 خوشی و شاد کامی من را فایده میشود پس حال چگونه خواهد شد چکاوک گفت من را نخواسته  
 طبیب را و مندا از تو بخواه که از وی چشم ترا فایده مند تر است از او در شکم بپرس که چگونه  
 حکایت چکاوک گفت که مرده من و طبیب آمد از در شکم بپرسیده بر زمین  
 ای طبیب در دای طبیب از هم پیمان پرسید که امر و چه خورده است گفتند باره نان  
 طبیب سر میزد و اروی که چشم را در ششائی بپرسید بیا دید تا در چشم این در و مندا در کوشم آن مرد  
 فریاد کرد که ای طبیب آنچه جای باز است من از در شکم می نامم و تو در وی چشم می جایی  
 گفت میخواهم که چشم تو روشن شود و سایه از سفید فرق تو آبی کرد و دیگران سوخته نخوری  
 ملک خیال نکند که من را نخواهد که سوخته از ساخته نشا سم ملک گفت میان دوستان  
 ازین نوع بسیار واقع میشود هر که بزور خرد آراسته است چشم را بر حلم بگزیند و تا  
 عفو نمک باشد انتقام نماید چکاوک گفت بزرگان گفته اند هر که آسان گیرد دشوار افتد  
 اے ملک بگره پیغام پادشاه عبرستان بگوش تو نرسیده است گفت که چگونه  
 حکایت چکاوک گفت که یکی از ملازمان پادشاه بخرستان در مقام قننه و قننه دشته بود  
 ملک از وی خبر بانی نصیحت چند نوشته فرستاد او نصیحتها را شنیده به پادشاه پیغام فرستاد که  
 من و تو همیشه و سنگ را نام خواه سنگ را بر شیشه خواه شیشه را بر سنگ بزن که در هر دو حال  
 شیشه خواهد شکست ای ملک من نیز حکم شیشه دارم ملک گفت هر چند از در مسر بانی

می در آیم و تو همان راه کن پیش گرفته نصیحت و بر باره چنین کسی میفانده است چنانچه  
 نصیحت کردن زاهد گرگ را چکاوک پرسید که چگونه  
 حکایت ملک گفت که زاهد گوشه نشینی در صحرائی میگذشت گری را دید درین صحرائی  
 همت بران دارد که بیگناهی را بیازارد زاهد زبان نصیحت برکشاد و گفت زنهار کردی که  
 و مردم ناگویی که عاقبت آن شوم است گرگ گفت پند اودن را کوتاه کن که در پس  
 پشته رویه بچو ترسم که فرصت گو سفند برودن قوت شود و غرض را آوردن این داستان  
 آست که چند آنکه ترا پند میدهم تو همان بر سر کار خودی چکاوک گفت من خردمند از  
 اگر زهر ساینده بجائی میروم که کسی را برین دستی نباشد ملک گفت اگر میدوی بازی خویش  
 آمد چکاوک گفت دیگر آمدن چشم مدار که داستان عرب و نانو ادا این قصه من نیک  
 مانند است ملک پرسید که چگونه  
 حکایت گفت عربی صحرائی بن شهر در آمدگر گشته دنان را در دکان نوا دیده در ارض  
 آند پیش ناوارفت و گفت چند درم بیستانی که مرا سیر بنان کنی ندانوا خیال کرد که اگر  
 گرسنه باشد پیش از دو سه نان نخو اهد خود گفت ای سگین نیم دنیا ربه عرب نیم دنیا  
 بداد و بر لب و جله نبشت نانو انان بیرون می آورد عرب باب تر کرده میخورد و  
 برینار رسید نانو ارا اهر تانگه گفت تا چند بخوری عرب گفت تا این بسیر و میخوردم  
 من ازین داستان آست که تا آب زندگانی در بدن دارم از بیم و هراس  
 باز نیامدم و دیگر که هم صورت نه نیند برین کلمه سخن آخر رسانیدند از گنگره کوشک سردار از نورو  
 باب یا زو هم در سجده کنان که صفقت خوشترن یا دشاهان است  
 برای دانشیتم بیبای برین گفت اکنون بیان زبانی که چون پادشاه از نزد یگان خود

می را بخت جرمی از نظر انداخته باشد بار دیگر آنرا بنوازد و یا نه برین جواب داد که اگر ملک پیش  
 باشد کار با معطل ماند و جهان را بنظام آند و داستانی که با اینجا مناسبت دارد و آن  
 شیر و شغال است را می پرسید که چگونه  
 حکایت برین گفت که در هند شغالی بود فرشته نام آن خورون گوشه در ریختن خود برین  
 بود که گوشه گرفته بود و باران خوشانی در ایشو ای خود دانسته پیری او میکرد مردان نزد یکی  
 بود که بود با جمعی نام شیری فرمانروائی در هند با داشت روزی حضار مفضل تحسین فرشته نمود  
 که ملک را شوق دیدن فرشته بدید آمد کس را بطلب وی فرستاد او نیز حاضر شد  
 را صحبت او خوش مجلس ز چند روز با و خلوتی کرده گفت ای فرشته  
 بهم که جمیع مهمات را و البته تدبیر تو سازم فرشته گفت هر که از خوردندان بیغرض کار  
 طاعتی پیش گرفت مردم بر و حسد نیند و نعمت با کنند تا آنکه رفته رفته خاطر پادشاه آزرده  
 اندای پادشاه نه در طبیعت من مگر سرشته اند نه چا پلوسی همان بهتر که از خدمت خود  
 واری اگر ملک را مشغول عالم اسباب گردانند من همان رسد که بدان گسان  
 که در میان طبق شه نشسته بود و ندر سیده بود و شیر پرسید که چگونه  
 فرشته گفت که یکی از درویشان بیازار میگذاشت حلوانی التماس کرده که زبانی  
 او قرار گیر تا از سخنان نصیحت آینه او بهره مند شود و عارف نبشت حلوانی طی  
 شد که اخته پیش درویش نهاد گسان بیکبار بر طاس شه فرور ریختند حلوانی با برین  
 را دور کنند آنها که بر کناره طاس بود و با سانی پرو از نمودند و آنها  
 میان شه فرور رفته بود ندرهای ایشان بشده آوده شد و دام هلاک افتادند  
 را از ویدن این سر گوشه وقت خوش گشت حلوانی سبب خوشی پرسید

درویش گفت ای برادر این طاس را درینا این عمل را تمام و این مگسان را نعمت  
 شکم پرور اختیار نمائید که برکناره طاس نشسته اند مانند کی قناعت گردیده اند چون  
 اجل در رسید آنما که دل خود را آلوده عشق اول ساخته اند آسان خلاص شوند و آنما که  
 همت خود را صرف دنیا نموده اند کار ایشان بر سوانی کشد ای ملک این استان برای  
 تا بدانی که در دنیا بودن و آرزو لیستی را شل تو با دشاهی ست از شل با یکسان چگونه  
 آید پس زرم است که مراد گوشه بگزاری کا جمعی گفت ای فرشته انداز خود تو و آنست  
 خردندان کا شناس را از کار و بار ملک و مالی مصادف داشته شود هر آینه تمام از این  
 افتد فرشته گفت ای ملک راست میگویی لیکن در کار با دشاهی بر خیزد هر چه  
 بر خیزد شمشیر گفت چون رضای بار بیدست آوردی از دشمنی مردم پاک مدار فرشته گفت  
 را باید که با خدا عهد کند که سخن عرض گوید یا آن زبانه و شمشیر گوید و روحیات ملی و  
 گوید اتفاق بر آن نمود که فرشته را نعمت آلود خیاالت ساخته حاضر شمشیر را از دیگر  
 فرست یافته کی بران داشتند که قدری گوشت که از برای چاشت شمشیر نماده بودند  
 و بگوشه خانه فرشته نهادن کرد صبح که بزرگان و ملازان درگاه حاضر آمدند فرشته  
 رفته بود شمشیر نظر آمدن او میکشید چون چاشت شد که سنگی غلبه کرد هر چند گوشت  
 جست کرد یافت شمشیر در غضب شد و شمنان عرض کردند که گوشت که ملک  
 فرشته نهانی بخانه خود برده است انقض چون خورد بزرگ رین نعمت اتفاق نمود  
 حاضر ملک را با لکله ازو بگردانیدند چاشت که فرشته را حاضر سازند آن چاره از برای  
 بجز در این پیش آمد شمشیر رسید آن گوشت که در روز تو سپردم چه کردی جواب داد  
 رسانیدم تا بوقت چاشت بزرگ ملک که ندانم چینی نیز ننگر شد شمشیر گوید فرستاد

شمشیر را یک بچونید چون خود پنهان کرده بودند آشکارا برده اشتند فرشته چنان ندانان  
 شمشیر رسید پیش بدواز جمله وزیران گرسه بود که همواره لاف محبت فرشته زد می چون گوشت  
 نهادند او آوردند پیشتر رفت و گفت ای ملک زودیه فرمائی که اورا بسیار است برساند شمشیر  
 فرشته فرود شد سیاه گوش که از نزد لیکان درگاه بود گفت با آنکه گناهی چنین به ثبوت پوست  
 ای چه در کار او اند فرشته بسیاری بنمایم که رضای آبی می خواهد برنگار بسیار است کند  
 پس سلطان اینجاد محبوب خود را بجهت آرایش جهان سیاست نمود کا جمعی پرسید که چگونه  
 کایت سیاه گوش گفت که ملک زاده چنین را سفر دیبا بخاطر رسید از پدر رخصت گرفته  
 ای جمعی انبوه بر کشتی با سوار شده راه ورود را از پیش گرفت چون به بغداد رسید حکم  
 داد این همان دانی بجای آورد هنگام رخصت ملک زاده چنین کینرک چینی بخدمت فرستاد  
 و در وقت سفر بسته روی جزاسان نهاد حکم بغداد را نظر بر کینرک افتاد آن همان بود و دل  
 دادن همان یکبارگی از کار ملک دست برداشت شبی ملک خواب دید که موفدا  
 میگردد که بر خیز و در مهم سازی خلق شو شاه از نسبت این واقعه از خواب را مدید و در  
 دستور فرستاد که کینرک دیبا رخصت او نیاید کینرک روزی مبتی با خود را در بارگاه  
 رفت ملک را بار دیگر دیدن احتمال او را ز دست رفت و باز از غفلت بدارشند خود را  
 که چاره این کار جز این نیست که کینرک را سفر زده نشینی کرده شود کی انشومان درگاه را فرمود  
 کینرک فرمائی کرده است اورا برود در جلا انداز حاجب کینرک را بیرون برد و با خود فرستاد  
 منظور نظر ملک است همان بهتر است که در کار او اند فرشته تایم روزی چند نگاه دارم که  
 کار ایشان شود و ملک از چند روز را ندانم شد و کار او فرشته می کشید بی آنکه  
 بدانی نموده حاضر گردانید ملک دیبا نمود و دیگر به او هنگامه صحبت گرم کرد و نصیحت باز

بادشاه بکشتن او حکم کرد و آن محرم مزاج و ان در تاجرانده تخت سلطان از بسکه در آبادی  
 عالم کوشش داشت و از افضی که طبیعت او را بان کینزک شده بود نمیکند داشت که بکار  
 پرورد از آخر شاه بخود گفت که خود سزای این باید کرد تا آنکه دوزی بر بام قصر ایستاده در  
 می نگریست و آن کینزک در ایستاده بود سلطان در پیش طلبید تا شایستی نماید چون  
 نزدیک سید ملک دست بر وز در در جله افکند و چنان وانمود که خود در آب افتاده است  
 گوش گفت ای ملک مقصود ازین داستان آنست که فرمانروای بغداد و حجت آسای شدی و مکر با اندوختی آماج سود نکر دی آخر غلامی خریدی و در تربیت او کوشید و بار بار  
 گیتی مجوبه خود را که گناه داشت کشتند و ریاست گناهکار چنانچه غیر مائی شیر بر آشفند گفتی که ترا برای مئی بر روم چون زمانه دراز بگذشت و غلام را در حق گزاری  
 نزدیک فرشته پیغام داد که این گناه را اگر غری داری باز نمانی فرشته چون بگیناه بود  
 در دست فرستاد و درشت گوئی فرشته خوشش مدهای مکر میر و شمنان و گرسنگی شیر فرستم آمده  
 از آن خردمندی دور انداخته تا آنکه نیکو خدای بای فرشته پیمانهای که یا اولیسه بود  
 خاطر لبشده و فرمود تا فرشته را به سیاستگاه برده بکشد این خبر جا در شیر ساینده  
 که درین کار شتابی کرده است اس سخت کس پیش جلا و فرستاد و گفت در کشتن فرشته غلام گفت ای خواجها اگر او تو کشتن زاهد است من او را بکشم خواهی گفت این اندیشه  
 نمانی تا آنکه من شیر را بنهم سخن کتم و خود نزدیک تویی آمد و گفت ای نور چشم کار فرشته ما را از است که شاید تو برو دست نیابی مرا و بی طاقت نمانده است بر خیز و این خدمت  
 تمام باید کرد شیر گفت من به گفته کسی در حق فرشته حکم نکرده ام بلکه دزدی او بر من ظاهر  
 مادر شیر گفت ای بی خاطر پادشاهان باید که جز به یقین درست از کسی که گون نشود  
 فرشته که در ایام ملازمت ظاهر شده است شاید که بیاد تو باشد که رقم آنچه به فرشته نیت  
 راست بوده است این گناه باعث آن نیست که ملک یکبارگی حکم بکشتن کند ای ملک  
 تو بزرگ ساخته این گناه را باید بخشد و چگونه از چنین کسی چنانچه بدید آمد فرشته را روزگار  
 در از شد که گوشت نیم خورده ملک ز خور عقل و دقا خود درین کار فکر نماید گمان من غلام



گذرد و صفهان افتاد غلام او را شناخت و بلازمت او آمده از احوال خواهر و همسایه پرسید که با وجود گناه بزرگ در بان خود را رسوا نموده کاجوی پرسید که چگونه گرفت سوداگر سرگذشت در میان نهاد و شرح کشته شدن خواهر و در بنده شدن آن بان فریفته گفت که شاهین در بان خود را از نظر انداخته بود خانه بزدی زندان ساختن آخر بیان کرد غلام گفت عجب سستی بران بیگناه واقع شد این کار نا پسندیده به فرمان خواهر شدی چاره اندیشید که با جان دران کار شود یا بحر او خود رسد پسین روزی که تیرنگ شده است و آن مرد صالح ازین کار خبر ندارد پس آنچه گذشته بود همه باو گفت و باو آنچه در خلعت از دوستی عاریت خواست و بدرگاه شاه آمد در بانان گمان بزند که تا نا آنچه شنیده بود جمعی را گواه گرفته بجا کم بغداد رسانید و آن درویش را از بند غم رها گناه او را بخشید کسی و را مانع نیامد تا در مجلس نشاط شاهی در آید شاه بزم شاه نشسته بود و عرض از آوردن این داستان آنست که ملک را معلوم شود که حاسدان تا که با هم انان صحبتی رنگین میداشت چون در بان را دید خواست که در خشم رود و در بازید همراه انداید که بیدیه عقل نظر اندازی و از شتاب زدگی در کنایستی شیراز سخنان او نظر نمود که در چنین خوشدلی در خشم شدن و بزم را غمگین ساختن از این بزرگی بهوشیار شده فریفته را بخلوت طلبیده گفت اندک عراضی که درباره تو نمودم بحیثیت در بانان چون در روی شاه خوشی و خرمی دید است که آمدن او اگر آن نیامده بود اکنون اندیش را بخاطر خود راه نداده و بر سر کار خود سرگرم باش فریفته گفت من زین کار دست نیبردم و تا فرصت یافته بطبق زرین زیر قبا پنهان کرده بخانه خود را آورده برون نتوانم شد مگر وقتیکه حقیقت معامله بواقعی خاطر نشان من شود و کاجوی گفت که این حرکت نا پسندیده را میدیده است که از تشنگی سستی این عیب را بر خود روا میدارد این کار باید که فریفته گفت اگر جمعی از ان مردم را که از سخن در میان درده اند از مجلس طبعیان مردم بسیار را امتحان گرفتند شاه فرمود که این مردمان را بگزارید و در غور احوال هر کدام به لطف و قهر پیش آیند از گفتگوی هر کس حال فی الواقع معلوم کرد که دیگر در زمان جشن نوروزی در بان مذکور خود را در بزم شاه رسانید چون چنانچه قرار یافته بود هر کدام را بنویسند عفو قوی دل ساخته بجزیر لطف پیش آمد بعضی از ایشان را به بران آفتاد او را پیش خود طلبید و آهسته گفت مگر طبق تمام خرج شده است که آنقدر مکراند و زنبوده اند به واهی اقرار نمودند و دیگران نیز بصورت سرگذشت ایشان نیازی بر زمین نهادند گفت ای ملک من این کار دانسته کرده ام که شاید پادشاه باز گفتند شیر در خشم رفت و خواست که تهمت کنندگان را سراسر ای لاف و در باد تشییر گفت تا در اگر فتنه بسیار است رساند که در محنت بسیاری عیال و کم خرمی از جان سیر ملک چون این مردم را انان داده بازگشتن در این فریاد وانی رود انباشد اما شکر که ترا بودم و اگر کامین پنهانی ماند روزی چند سیریه زندگانی بمرسیده باشد ملک گفت کار تجربه شد از ان پند بگیر و دیگر باره گوش به سخنان مردم کترمانی کاجوی شکر گزار می باشد مگر گوئی بر توبه جاسه مهرمانی است پس او را بنواخت و همان مرتبه که داشت و فریفته را پیش خود خواند و گفت تمار کارها که میکردی به آن شنون باش فریفته گفت رعایت فرمود و مقصود من ازین داستان آنست که تبت باو شاهان بلند میباشند جهان باید که همواره تا در بزم خود باشد و بخشنده گناهان بزرگ باشد چنانکه شاه

که با وجود گناه بزرگ در بان خود را رسوا نموده کاجوی پرسید که چگونه گرفت سوداگر سرگذشت در میان نهاد و شرح کشته شدن خواهر و در بنده شدن آن بان فریفته گفت که شاهین در بان خود را از نظر انداخته بود خانه بزدی زندان ساختن آخر بیان کرد غلام گفت عجب سستی بران بیگناه واقع شد این کار نا پسندیده به فرمان خواهر شدی چاره اندیشید که با جان دران کار شود یا بحر او خود رسد پسین روزی که تیرنگ شده است و آن مرد صالح ازین کار خبر ندارد پس آنچه گذشته بود همه باو گفت و باو آنچه در خلعت از دوستی عاریت خواست و بدرگاه شاه آمد در بانان گمان بزند که تا نا آنچه شنیده بود جمعی را گواه گرفته بجا کم بغداد رسانید و آن درویش را از بند غم رها گناه او را بخشید کسی و را مانع نیامد تا در مجلس نشاط شاهی در آید شاه بزم شاه نشسته بود و عرض از آوردن این داستان آنست که ملک را معلوم شود که حاسدان تا که با هم انان صحبتی رنگین میداشت چون در بان را دید خواست که در خشم رود و در بازید همراه انداید که بیدیه عقل نظر اندازی و از شتاب زدگی در کنایستی شیراز سخنان او نظر نمود که در چنین خوشدلی در خشم شدن و بزم را غمگین ساختن از این بزرگی بهوشیار شده فریفته را بخلوت طلبیده گفت اندک عراضی که درباره تو نمودم بحیثیت در بانان چون در روی شاه خوشی و خرمی دید است که آمدن او اگر آن نیامده بود اکنون اندیش را بخاطر خود راه نداده و بر سر کار خود سرگرم باش فریفته گفت من زین کار دست نیبردم و تا فرصت یافته بطبق زرین زیر قبا پنهان کرده بخانه خود را آورده برون نتوانم شد مگر وقتیکه حقیقت معامله بواقعی خاطر نشان من شود و کاجوی گفت که این حرکت نا پسندیده را میدیده است که از تشنگی سستی این عیب را بر خود روا میدارد این کار باید که فریفته گفت اگر جمعی از ان مردم را که از سخن در میان درده اند از مجلس طبعیان مردم بسیار را امتحان گرفتند شاه فرمود که این مردمان را بگزارید و در غور احوال هر کدام به لطف و قهر پیش آیند از گفتگوی هر کس حال فی الواقع معلوم کرد که دیگر در زمان جشن نوروزی در بان مذکور خود را در بزم شاه رسانید چون چنانچه قرار یافته بود هر کدام را بنویسند عفو قوی دل ساخته بجزیر لطف پیش آمد بعضی از ایشان را به بران آفتاد او را پیش خود طلبید و آهسته گفت مگر طبق تمام خرج شده است که آنقدر مکراند و زنبوده اند به واهی اقرار نمودند و دیگران نیز بصورت سرگذشت ایشان نیازی بر زمین نهادند گفت ای ملک من این کار دانسته کرده ام که شاید پادشاه باز گفتند شیر در خشم رفت و خواست که تهمت کنندگان را سراسر ای لاف و در باد تشییر گفت تا در اگر فتنه بسیار است رساند که در محنت بسیاری عیال و کم خرمی از جان سیر ملک چون این مردم را انان داده بازگشتن در این فریاد وانی رود انباشد اما شکر که ترا بودم و اگر کامین پنهانی ماند روزی چند سیریه زندگانی بمرسیده باشد ملک گفت کار تجربه شد از ان پند بگیر و دیگر باره گوش به سخنان مردم کترمانی کاجوی شکر گزار می باشد مگر گوئی بر توبه جاسه مهرمانی است پس او را بنواخت و همان مرتبه که داشت و فریفته را پیش خود خواند و گفت تمار کارها که میکردی به آن شنون باش فریفته گفت رعایت فرمود و مقصود من ازین داستان آنست که تبت باو شاهان بلند میباشند جهان باید که همواره تا در بزم خود باشد و بخشنده گناهان بزرگ باشد چنانکه شاه

گن سگار گلان را می بخشند پس کاجوی فریفته را بنواخت

باب دوازدهم در یادداشت کارها

رای دایلم از بید پای حکیم گفت اکنون باز گوئی حال کسی را که برای فائده خود از زبان  
 پر بیز و بید پای فرمود که پادشاهی بدی در همین جهان است هر کس بر سر  
 لبی بر نیاید که بر آن بر دار و مناسب این مقام و استان شیر صفت شکن  
 شیرانگن است راستی پرسید که چگونه  
 حکایت بید پای حکیم گفت که در نواحی حلب همیشه بود در آن شهر بر سر زبان و زبانی  
 همواره بخون ناحق و حقین مشغول بودی سیاه گویی ملازم درگاه بود از عاقبت کار  
 و میخواست که ترک ملازمت نماید درین فکر با خود گفتگوی داشت ناگاه در کنار  
 که موشی بکوشش تمام رخ و زخمی میبرد و زخم بزبان بے زبانی میگفت که ای  
 چرا در پی بنیاد انداختن من کوشش مینمائی و موش گوش بزاری او تنها به همان  
 مشغول بود که ناگاه ماری دهن کشاده از کین بیرون آمد و بکدم موش را فرود برد  
 خوردن موش فارغ شده در سایه و زخم حلقه زده بود خار لشتی در آمد دوم مار را  
 گرفته سر رکشید مار از غایت اضطراب هر عفت خود را بر وی میزد تا آنکه همین موش  
 سوزن سوزن شد بعد زاری جان بداد چون مار از کار یافتن خار لشت سر برد  
 لاکن خوردن خود است از مار بخورد و باز سر رکشید ناگاه رد پای او بخار شد گر  
 تمام لشت را که تپه چرب بود بدان صورت دید و است که با وجود آزار از آن  
 نتوان شنید پس مگری در کار کرد خار لشت را لشت افکند و قطره از شانه خود بر  
 خار لشت بچمال آنکه بدان دست سوز زردن بیرون آورد و سر بر آوردن همان  
 و سر بر کردن جان آنچه خواست او در چو رود و زرد باه از خوردن فارغ نشد بود

آمد و در باه را از هم بیدار کرد و گوشه نجف ناگاه پلنگی پدید آمد و سنگ از هم گزید و زرد  
 تمام مکرده بود که صیاد رسید و سنگ ل دوز بجان پلنگ نداشت چنانکه به پهلوی  
 ایش آمد و از طرف چپ بیرون رفت و صیاد به بکستی پوست از تنش بر کشید و زمین زان  
 سواری در رسید خواست که پوست از دگنیده بگیرد و صیاد بچنگش آمد و سوار بشد  
 صیاد را بعد از ساخت و پوست پلنگ را گرفته روی بر آه آورد و چند گام زرفته بود که اسپش  
 بر آورد و سوار بر زمین افتاد و گوش لشت سیاه گوش را بندی تمام شده اندیشه بدی  
 از دست شیر قرار داده ملازمت شیر آمد و زخم رفتن زان بشیله شیر فرمود که سب  
 این چیز تو ایند بود سیاه گوش جواب داد که اگر محبت بادشاهان مینمائی که در بیج گوشت شکن  
 آن بخاطر گذاردن سلی من شود و برستی و انعام شیر را مان و او قول بسوگند با استوار  
 در سیاه گوش گفت ای ملک همواره نیست تو با زردن جانوران است نه خود  
 نمی دانی کسی داری که سخنان نصیحت آینه با تو بگوید و ترا از ان باز دارد شیر ازین  
 بر آشت لیکن چون همدی تازه بسته بود بضرورت صبر نمود و گفت چون بزنی نیز در  
 نگاره کردن تو برای چیست سیاه گوش گفت از جهت یکی آنکه طاقت دیدن  
 نیست و دوت نمیگذارد که ناگه ستم رسیده باشد بشوم دم آنکه با او شومی ابتکار تورسد  
 نیز باش تو بسوزم شیر گفت تو جهان را ندیده و تجربه نداری شومی کار بد از کجا دانسته  
 خوبی پادشاه کار نیک از که آموخته سیاه گوش گفت بزنبونی خدا داد این راز دانسته بودم  
 که روز مکافات پادشاه را بچشم ظاهر هم دیدم پس قصه موش و مار و خار لشت و ربا  
 پلنگ صیاد و سوار که دیده بود و باز نمود شیر را بجا که فرود در سوار است نصیحت  
 سیاه گوش را فسانه پنداشت چون سیاه گوش دانست که فسانه من سودی نمیکند آهسته گوش

پیردن رفت شیر ز غصه و پنی چشمن ادر وان شد سیاه گوش خود را ورته بوتنه خاری پنهان کرد  
 شیر ز دور در گذشت دو آه بوبره دید که در آن صحرای پشمال مشغول بودند و مادر مهربان متوجه  
 حال ایشان شیر تصد گرفتن ایشان کرده مآه آهوزیاد بر کشید که ای ملک چشم ما را به فراق  
 نوردیده گریان ساز شیر لری او در گوش نکرده آنرا در بر بوده طعمه خود ساخت مآه آه  
 در غصه میدوید ناگاه بسیاه گوش رسید آغاز ناله کرد سیاه گوش سخنان تسلی بخش و بیان  
 آورد و گفت غم مخور که در اندک زمانی با دوش این به شیر خواهد رسید قضا را شیر و بچه  
 در آن زمان که شصت بجگان آهوه کرده بود صیاد و سه بر آشیانه کشید بگذشت و هر دو بچه او  
 بکشت و پوست کشید و با خود برد چون شیر تنگار کرده بخانه رسید بجگان خود را بدین  
 گونه افتاده و میز خروشی بر آورد که در آن آن همیشه رادل بر سوخت و در میانگی شیر خنای بود  
 نشین بر سر کار بوز اسیری نزدیک شیر آمد و گفت صبرش آرزو مانده ولی با خود در گوش  
 هوش بکش تا منحنه چند از دفتر آئی فرو خوانم و اندکی از میوه فانی روزگار بر من اعتبار بیان  
 کنم شیر لبوش نپوشند و سخنان او را شنیده و اندکی تسلی یافت شغال چون دید که شهر از  
 خفایت برآمده در مقام شنیدن سخن است و لیر تریش آمد و گفت ای ملک هر کار  
 را آخری قرار یافته است و پس هر سودی زیانے آمده شیر گفت ای دانا روزگار هر سودی  
 که میرسد آنرا بسببه خواهد بود و بگو که این بدانجا به بجگان من رسید شغال گفت آن هم از تو  
 بتور رسیده است آنچه صیاد تیر انداز تو کرده است صد مثل آن تو با دیگران کرده نیک  
 مانند است نه تو با آن بهیرم فوجش شیر برسد که چگونه  
 حکایت شغال گفت در زمان چنین ستمگاری بود که بهیرم در و ایشان با ستم خرد  
 و بهای گران بدست تو انگران فروختی روزی بهیرم در ویشی گرفت و تو میر بهار باطن خود را

بقیر نالیدن گرفت مهاجرتی رسید زبان نصیحت بدان ظالم بکشاد و آن ستمگر چون نشد  
 لغات در سر داشت روی در هم کشید و بخانه خود رفت قضا را همان شب آتش در بار  
 بهیرم افتاد و از آنجا بخانه او آمد هر تنائی که داشت پاک بسوخت با مادر آن فنوس بر بال  
 نوردید و گفت که این آتش از کجا در بهیرم من افتاد آن طالب ضای آئی که دوش او را  
 نصیحت میکرد گذرش افتاد و گفت ای ستمگر بهنوز نمیدانی که آتش زود در دل ستم رسیده است  
 ظالم را این سخن در دل گرفت و از کار نکوهیده خود در گذشت آئی شیرین دستان بزی  
 آن آورد مآه تادانی که آنچه به فرزند آن تور رسیده در پا دوش آنست که با بجگان یکران کرده  
 نیز گفت ای شغال دانا این را روشن تر باز گوی شغال گفت عمر تو چند آنست گفت چهل سال  
 گفت درین مدت چه مخور دی گفت گوشت جانوران شغال گفت آن جانوران که تو چندین  
 سال از گوشت ایشان غذا ساخته آید و ماد خویش نداشته اند که در غم این قضیه جانگداز  
 زیاد و زاری کنند اگر آن روز اند نشسته اندوه خاطر آنها ننموده از ریختن خون بر بهیرم میکردی  
 از این روز پیش نمی آید شیر را سخنان شغال خوش آمد و آنست که عمر گرامی را از دست جا  
 بهیشتنه خوش آمد گویمان در تپاه کاری گرداندم اکنون که بهار جوانی سخنان پیری مبدل  
 شده است رضای آئی بدست آورم پس از خوردن خون و گوشت باز ایستاده و بمیوه با  
 ناعت کرد چون شغال دید که شیر بمیوه خوردن در آمد اگر همواره چنین نماید آن همیشه بزرگ  
 از میوه خالی شود و آنچه روزی یکساله جانوران است بره روز خورده میشود با دیگرانش بود  
 گفت ملک چه مشغول است شیر جواب داد که بمیوه خشک تر قناعت کرده شغال گفت  
 در این چنین است که ملک میفرماید بلکه زیان خلق حالا بیشتر است شیر گفت چه سبب  
 شغال گفت که اگر میوه این بیشتر بخوری درده روز تماشه شود جانور نیکه خور یکساله

آنهاست اگر از کسلی هلاک شوند وبال این بر گردن تو ماند زود مکافات آن تو رسد  
 میته هم که حال تو همچون حال آن خوک نشود که میوه بوزنه را بزور گرفت شیر گفت که چگونه  
 حکایت گفت که وقتی بوزنه پنج همیشه قرار گرفت و در آن همیشه چند درخت انجیر بود با خود  
 که چناندار از روزی چاره نیست و درین همیشه جز انجیر یافته نمیشود اگر تمام انجیر خورد  
 در زستان بچه برگ و لوبایا بود و میخ با این نیست که هر روز یک درخت انجیر افشانم و بگو  
 خرد و باشد هر روز از آن بخورم و باقی را خشک ساخته بگو ششم تا هفتم تا بستان به قوافل  
 گذرد و هم در زستان رفاهت باشد چنان چند درخت را با نرودخت و اندکی از آن بوزنه  
 و باقی ذخیره میساخت رفعتی بالای و رفت انجیر برآمده بود پاره از آن میخورد و پاره  
 را نگاه میداشت که ناگاه خوک از پیش صیبا و حسته خود را در آن همیشه افکند و بهر درخت  
 که میرسد بر آن میوه نمیدید تا بسای آن درخت آمد که بوزنه بزرگ انجیر میخورد چون چشم بوزنه  
 خوک افتاد و دلش به پیچید و با خود گفت که این بلا می سیاه از کجا انجیر بوزنه را دیده ام  
 بجا آمد و گفت که همان تو ام بوزنه نیز جواب مهربانه از روی لفاق باز داد و گفت بوزنه  
 تو بگفته این را و مبارک باشد اگر بیشتر از آنم اشارت می معرفت چندین شش منگی بنام  
 کشید و سامان مهمانی تو کردی خوک گفت تکلف دور میان بخت از راه می رسم هر چه داری  
 بسیار بوزنه ناچار درخت میفشانم و خوک میل تمام بخورد تا بر و رفت و زمین بیخ خانه  
 به بوزنه آورد که ای میزبان گرامی بسیار گرسنم درختی دیگر میفشان بوزنه خواهی  
 نخوابی و درختی دیگر میفشانم و در اندک زمانی از میوه آن درخت نیز شتری مانند خوک  
 بد رفت و دیگر اشارت کرد بوزنه گفت ای مهمان عزیزم روت فرو گذار که انجیر اشیاء  
 تو کردم یکا هر روزی من بودم و دیگر توت اشیاء مانند است خوک غضبش و گفت این

در تصرف تو بوده است حالا بمن متعلق باشد بوزنه جواب داد که غصب کردن مناسب  
 حال تو نیست که از ردن ضعیفان نتیجه خوب ندیده خوک را بدین سخن خشم زیاد شد پس خورت  
 را با بوزنه را بزیرا فکند هنوز بر شاخ اول قران گرفته بود که شاخ بشکست و سرنگون افتاده  
 آن بدو این داستان برای آن آوردم که تو نیز میوه دیگران بزور میخوری و چون این  
 میوه برسد وبال تو برسد این چه درویشی باشد که تو همچنان به تن پرورستی مشغول باشی  
 ان شیر این سخن را بشنید از خوردن میوه تر برهنه نموده و آب و گیاهای قاعه کرده  
 بگرد آوردی رفعاے آئی مشغول شد

باب سیزدهم در ضرر افزون طلبیدن

ای و ابشلیم از بید پای برین گفت اکنون باز گوی هر که قدم از پایه خود بیرون نهد و از اندازه  
 و زیاده سرے نماید حالش چو نست برین گفت ای ملک داستان آن فقیر گوشه نشین  
 و مهمان هوس پیشه مناسب این مقام است هر چه بپوشد چگونه  
 حکایت گفت گوشه نشینی را مسازی مهمان شدن گوشه نشین پرسید از کجا می آئی و کجا می  
 ان گفت ای درویش من از فرنگم پیشه من نان بختن بود با دهمقانه دوستی و خشم  
 ای مرابیه مهمانی برو و پرسید که بپوزنگار تو چون میکنند و دایه چند داری و فائده تو  
 هست گفتم مایه دوکان من بسیت خردار غلام است و سودی که میکنم همانقدر است که خورش  
 ای و عیال و فاکند دهقان گفت من بنداشتم بودم که همیشه ترا سود بسیار است خود  
 من بودم این گفتم ای خواجگه کار تو چگونه است و دایه سود آن چیست جواب داد که کار مرا یک  
 بوده چند است من رحمت اقدام دهقان گفت عجب مدار که یکدانه تشخیصش که  
 در زمین دانه باست چون در زمین نیکو افتد و سبز شود و قریب بسیت نیزه شود برهنه

قبه باشد که شمار دانه های آنرا کس نداند از اینجا باید دانست که سود کار ما از حساب بیرون  
 چون این سخن از دهقان شنیدم سود و سرم افتاده کان در بستم به سر انجام زود  
 مشغول شدم و در محله که می بودم درویشی بود پس خرومند چون شنیدم را طلبی گفت همیشه  
 نگذار و طلب زودنی کن و در نه تو آن رسد که بدان کنگک رسید پر سیدم که چنگ  
 حکایت گفت گاوری را دیدی که بر کنار رود نشسته که همای خرد را از میان  
 میگرفت و بدان تفاعت نموده باشی آن خود باز سیرت روزی باشی تیر بر پیدا شد و تیر  
 را نشکار کرده باره بخورد و رفت کنگک خود اندیشه کرد که این جانور با چنان جنه  
 جانور آن بزرگ را بشکار میکنند من با چنین صورت کان به مختصری تعامت کرد  
 سر آئینه از لپستی همت باشد پس ترک نشکار کران کوه منظر شکار کبوتر و تیر و تیر و تیر  
 از دور تماشا می حال میگردانگاه کبوتری پرید آمد کنگک پرید قصد کبوتر کرد کبوتر  
 نموده از پیش او در گذشت کنگک عقب و فرود آمد بر لب رود و بنیاد و پایش  
 در گل بماند هر چند کوشش میکرد که بر آید پایش بیشتر فرو میشد و پرورش بگل آلوده  
 گاوری پیدا و او را گرفته روی بچانه نهاد و در راه دوستی پیش آمده پرسید که این چیست  
 و چون بدست افتاد گاوی گفت که این کنگکی است که میخواست کار باشته کند خود را  
 بسا و در عرض آوردن این داستان آن بود تا معلوم کنی هر کس را کار خود نباید  
 چون حرص برین غالب بود سخن نصیحت گو را گوش نکردم اندک سراب که بود او را  
 زراعت خرج کردم و تخم خربزه کاشتم درین حال زندگانی بر عیال من تنگ  
 و در کان نان پزی روز بروز آنچه خرج شدی پیدا آمدی و حال مدتی منتظر  
 باید کشید یا خود گفته سهو کردم که سخن آن پیردانا را گوش نکردم و اکنون روز بروز

سخن در آن است که فرض کنم دیار بر سر کار خودم پس بیکی از جو ابلهان شمرده آوردم  
 روی و ام گرفته باز دیگر سر انجام و کان نمودم یکی از خد شکار آن را بر سر آن گذاشته خود  
 همه چیز را از منی و خبر زراعت گرفته بی بازاری آمدی چون دوسه ماه گذشته آن خد شکار  
 تنها کرد تا در کان از سود و بایه چیزی نماند آنچه کاشته بودم آفت آسمانی رسیده و ده  
 خرج شده بود و اصل نشده و کار من به بی سامان و پریشانی کشید گزشت را بان تنگ  
 آن پیر خندید و گفت تا دست حال تو بچال آن مرد و موی که بریش کار زن کرد من پیوستم که چگون  
 حکایت گفت شخصی دوزخ اشتی می پیروید دیگر جوان و شبان روزی در خانه بر یک  
 ای دعاوت کرده بود که چون بخانه در آمدی سر در کنار آن زنان نما و در خواب رفتی روزی  
 از بیرون در آمد حکم عادت سر در کنار او نهاد و در خوابت زن پرگفتی میچ با زن نیست که در روی  
 مرد موی چند سیاه است بر کفم پس او تمام سفید نماید و زن جوان را بدو میلی نماند چون مرد  
 بی از رویا بد او نیز از صحبت او خود کناره کشد و همواره بمن پرواز پس آنقدر که  
 است موی سیاه از بریش بر کند و زدی گیر آن مرد بچانه زن جوان شد و سر در کنار او  
 خواب رفت زن جوان را بخاطر آمد که مویهای سفید را از بریش بر چینم و همان اندیشه  
 بود که بگردان بر کرده بود این را هم بخاطر رسید پس و نیز آن مقدار که توانست از مویهای سفید  
 کند چون برین چند وقت بگذشت و رانندگانی از بریش نشانی نماند و حال او همچین است  
 بود او را بدو بایه برخی بدانان تا او انی صرف کردی و بعضی در کار دهقانی تلفت ساختی چون این حکایت  
 کردم دانستم که خطا کردم اکنون که در سخن اهان مرا تنگ و در دست چیزی نه که تسلی  
 ناگفته شود پس شب زان شهر بگریستم و با بجا هر اسان و ترسان می گذشتم و بعد از مدتی  
 اهل و عیال من مردند و بساط و سخن اهان بحسبایم خود بردند و من از زمین وطن با امید

گشتم اکنون میگویم تا باهل ولی برسم و چاره خود جویم آن گوشه نشین سستی از سخن دور  
 رود پیش آن بدگفت اگر چه غم دیده اما تجربه بهم حاصل شده است روزی چند و در بیجا باش  
 خاطر تو یکبارگی بر در و در آخرو همان بیدار میزبان خوش برآمد و میزبان مردی بود از بی  
 لغت عبرانی موروثی نیکو تر میدانست پیوسته با خواص خود بدان زبان سخن کردی مهران  
 اگر چه بزبان عبرانی و اما نبود اما فصاحت آن زبان او را خوش آمد الهام آموختن  
 آن گوشه نشین گفت که زبان فرنگی و زبان عبرانی از یکدیگر بسیار دور اند بسیار آید و  
 و روزگار من ضایع شده باشد و هم اوقات تو بجهت خود مهران گفت چون دل  
 گمارم بر حاجی برسم چنانچه آن صیاد و بواسطه آنکه تخی نعمت گلی یافت گوشه نشین پرسید  
 حکایت گفت صیادی به تبار مرغ و باهی گذراندی روزی دام نهاده بنزد محنت  
 را به نزدیکی دام آورده در کین شسته بود که ناگاه آواز عربه آمد شنید از ترس آنکه  
 شورید و پند از کینگاه بیرون آمد و طالب سلمان را دیده که بحث میکنند صیاد و هر چند زان  
 سیکرد که فریاد نکند و نمیکرد تا آنکه بصد خون جاگیر قبول کرد که هر کدام را یک مرغ فرا  
 دوام در کشید مرغان را بدست آورد و طالب سلمان در پی اندر سرگاه مرغان شدند هر چند  
 زاری مینمود و میگفت که مرغی زندگانی من همین مرغان اندر سرگاه ازین دو مرغ به شکار  
 اوقات من چگونه گذرد آن طالب سلمان گوش نکرد صیاد اما و چاره ندید هر سیرگی  
 داد و گفت چون ازین مرغ بگیرم باری هر آنچه با یکدیگر بحث میکرد و دید مرا بسیار  
 بکار آید ایشان گفتند که در میراث خنتی سخن میکردیم گفت خنتی چیست گفت آن  
 که نه مرد باشد و نه زن صیاد آن لفظ را یاد گرفت و نه آن آمد و در دیگر صیاد دام برد  
 نهاد و ناگاه باهی خوب صورت که هرگز نبینیده بود در دام افتاد صیاد با خود گفت که این

پادشاه بر سر این بی را در ظرفی انداخته روی بدرگاه نهاد و آن باهی را در نظر آورد شاه  
 خوشحالی آنزد و فرمود تا هزار دینار بدهد و هندیکه از اهل زمان درگاه که راه سخن داشته  
 است بفرض رسانند که در بسیارهای ست و صیاد بسیار را که به هرهای هزار دینار داده بود  
 بدو روز و فغانگند شاه گفت اکنون سر زبان من هزار دینار رفت خلاص چگونه روا باشد  
 عرض ساینده که جمله این کار آنست که بگوئید که این ماهی تراست یا ماده صیاد اگر گوید ترا  
 گویم ماده او را بسیار تا هزار دینار بدهم و اگر گوید ماده است گویم که ترا و بسیار تا این تر که گویم  
 تو بدهم هر آینه درین صورت عاجز شده باندگی تسلیم خواهد کرد پس شاه روی صیاد آورده  
 پرسید که این ماهی تراست یا ماده صیاد بر زیر یک بود و دریافت که غرض زین پرسیدن چیست  
 بود از اندیشه بسیار همان لفظی که یاد گرفته بود در میان آورد و گفت این ماهی خنتی است نه مرغ  
 ماده پادشاه را این سخن خوش آمد حکم کرد که هزار دیگر صیاد و هند غرض از آوردن این  
 انسان آنست که سبکت اندک ناشی که حاصل کرده بود مرداش حاصل شد آن گوشه نشین  
 گفت چون بجایه میخانی آنچه توانم بیاورم پس در آموختن زبان عبرانی آغاز کرد و هر چند  
 بیشتر میکرد و زبانش روان نمیشد روزی آن گوشه نشین گفت میترسم که زبان عبرانی  
 بیاید و زبان فرنگی که میدانی فراموش کنی و حال تو باین زارغ ماند که رفتار کبک می آموخت  
 روش خود فراموش کرد مهران گفت که چگونه  
 حکایت گفت زارغی کبکی را دید که میخواست زارغ کبک را که خدمت بر لبه ترک خواب خور  
 رفت روزی کبک باد گفت ترا همواره که در خود می بینم آرزوی تو چیست زارغ گفت مرا  
 آرزوی رفتار تو در سر افتاده است میخواهم که آن رفتار بیاورم کبک تهنه زد و گفت که  
 آنچه خیال محال در سر گرفته زارغ جواب داد که ازین اراده باز نروم بچاره زانی دراز غیب کبک

رفت رفتن و رانندگست فرا گرفت و رفتار خود را نیز فراموش کرد این داستان بر آن آید  
تا بدانی که کسی بیوده میمانی و از سرگذشت خود پند نگرفتی که ناوائی را بگذاشتی و بدین خانه  
مشغول شدی و آخر سر رشته برود کار از دست شد چون نخت برگشته بود سخنان حق گوش  
نگرد و باندک زمانه زبان بدران را فراموش کرد و نعت عمرانی هم با و نتوانست که

پاسب چهاردهم در گرانباری پادشاهان بکار با ۴

رای و انبلیلم از بیداری حکیم پرسید که از خصصات های پادشاهان کدام مستوده تر است  
بیداری گفت ای ملک بیخ صفتی سلطان را از علم بهتر نیست و داستان را می هندستان  
که با بر همه گذشته است ازین می آگاهد ای پرسید که چگونه

حکایت گفت که در هندوستان راجه بود میلار نام چند چیز داشت که بان افتخار کردی  
اول دو سپه خوش روی و نیکو خوی یکی سهیل بن گفندی و دیگری راه عشق خوانند  
دوم اور فرزندان بران و نخت که حسن خدا داد و عفت ماورز او داشت سوم وزیر  
که او را بلا گفندی و معنی آن بزبان هندی مبارک دی باشد چهارم منشی داشت نام او  
کمال بود پنجم سهیل داشت که یکی از ان فیل سفید بوده و فیل سبز ششم و شتر ششم  
هفتم گندی باو پنجاه شتر شیری راجه را با هر کدام ازینها آفتد میل بود که زیاده بر آن خیال  
نتوان کرد چسب از بر بهمان از روی نادانی بعضی روشمهای نگو سپیده را در میان مردم  
و چسب را گراه ساخته بودند راجه از آنجا که نگهبان دین و دنیا می بنده های خدا بود آن  
بر بهمان راهیست کرد و چون بے دولت بودند سخن راجه نشینند برای برای خسته  
دوازده هزار گمان بر بهمان متعصب را قتل رسانید از آن میان چهار کس شناختان  
از این خود برگشته و بدینچه حق بود اعتراض نموده بر او راست در آمدند ملازم درگاه بود

ان کینه کشی را منتظاری برودند شبی ملک خواب بهفت واقعه بود تا که یدر بار که واقعه دید  
در صحت شدی و به فکر فرود رفتی تا بخواب شدی و واقعه دیدی در واقعه اول دو ماهی شتر و یک  
بسته و واقعه دوم آن بود که دو بطور گلین قاز می بزرگ زنی اومی پریدند و با شترش  
فرود آمدند آغاز دعا می کردند و خواب سوم آن بود که مارے سبز بر خالهای زرد و سفید گرد پای او  
بگردد و خود را بر پای اومی چید و خواب چهارم آن بود که شتر با می او بخون آلوده شده است پنجم  
همان دید که بر شتر سفید سوار است و بجانب مشرق تاخته تنه میزند و چند آنکه می نگوزانان  
بر او فرار کس را همراه خود نمی بیند و ششم بار دید که آتش به فرق او افروخته شده است  
هفتم از شعاع آن اطراف روشن شده است هشتم بار خواب می ببیند که مرغی بر سر او  
نشسته منتظر بر فرزش میزند این نوبت راجه نعره زد که ملازمان خلوت سر بر فریاد آمدند در  
تعبیر این خواب فکر بیا کرد و آخر می تابان بی آنکه در عاقبت کار از این شتر بید بر بهمان مذکور که  
بملاقات خود را در آتخاوه نموده بودند طلبید و آنچه در خواب دیده بود به ایشان تقریر کرد و ایشان  
نشان تریش بهم روی راجه دیده گفتند که این پس کاری بزرگ است و از راجه نصحت طلبیدند  
که تا زمانی کتابهای خود بنیم و با یکدیگر سخن کنیم بد آنچه تعبیر آن قرار باید بعضی رسانیم چون  
نصحت یافتند بگوشه مدند از بدروانی با یکدیگر قرار دادند که هنگام کینه کشی سپیده است  
از هر چه توانیم کنیم پس حرام نمی خورد و فراداده پیش راجه رفتند و گفتند که کل ری غیظم روی نموده است  
از ملک سخن ما را گوش کن تا سید و اریست که کار به سامان شود و گرنه زود در آن دست رود بلکه  
از گمانی ملک سپری گرد و ملک شتر سیرد و دلش از جای رفت و گفت بگوئید تا آنچه توان کرد کرده  
پس آن ناپاکان تقریر کردند که آن دو ماهی مردم ایستاده فرزندان راجه اند و ما می که بر  
باب چیده بود ایران دخت است و آن دو بطور پیلان سبز اند و قاز بزرگ پیل سفید است

و آن اشتر را مو را سمنده شهر بار است و دو فراتش پیاده شتران بختی و آن آتش که بر فتن  
 ملک دشمن بود و بار وزیر است و آن مرغ که منقار بر سر شاه میزد که آن منشی است آن خون که  
 شاه بدان آلوده شده آن شمشیر است که بر فتن ملک را ننداختن را بدان رنگین سازند و  
 چاره دفع این بلا چنان اندیشیده ایم که هر دو پسر و مادر آنها و وزیر و منشی و پسران در اسب  
 در شتران را بدان شمشیر کشند و از خون هر یک قدری گرفته جمع کنند و در شمشیر خشک کنند بر آن  
 گشتگان و وزیر خاک کنند و آن خون را با آب دریا آمیخته در جایی کنیم و ملک را در آن  
 نشانده افسون بخوانیم و از آن خون بر پیشانی ملک طلسمات نویسیم و کتف و سینه را  
 خواب آلوده ساخته نروغن زیتون چرب کنیم امید که ملک زبانی نرسد و راهبر از شمشیر  
 این سخن اندوگین شد و گفت مرگ مرا ازین تدبیر شایسته است هر گاه آنها را که سر نیزه شمشیر  
 و پیرایه سلطنت من اندکشم مرا از زندگانی چه راحت باشد مگر شما داستان مقرر سلیمان  
 و پوتیار نشینده اید بر بنیان التماس کردند که ملک باز نماید که چگونه  
 حکایت گفت سلیمان را دانی قدحی پر از آب حیات آورد و گفت از اسلر پنهانی خود  
 چنان دانسته ام که این جام اگر نوشی زود پرو و این جهان ناپا نماند کنی و اگر نوشی عمر  
 یا بی سلیمان اندیشید که درین کار با خردمندان مشورت باید کرد پس حکم کرد تا دانشوران  
 از روزه و پرنده حاضر کردند و راز سر لسته در میان نهادند همه بکن قوی یافت که سلیمان  
 جام حیات بخش را بیا شامد سلیمان فرمود که از دانش پروران ممانعت من بپسندند که  
 نگاش حاضر نباشد گفتند فلان پوتیار حاضر نیست سلیمان اسب را بطلب وی فرستاد  
 پوتیار سخن اسب را نشنید و از گوشه خود نبر آمد و دیگر سگ را فرستاد که پوتیار  
 پوتیار سخن سگ را نگاه سلیمان حاضر آمد سلیمان فرمود که ترا بجهت مشورت طلب کرده ام  
 او را که می بینی که چاره کار نتوان ساخت اگر من چیزی از خود پرسم مبادا که بی ادبی

از آنکه از مقصود سخن گویم باز گویی که بطلب سپ که بر بزرگی در جهان از آن اعتبار تمام دارد  
 و بگفته سگ که در نظر ما خواست چون آمدی پوتیار اظهار نادانی و مسکینی نموده گفت  
 که اگر چه اسب نظر ظاهر خوش نماید اما در مغز او در فغان خورده است و از سر چشم خن شتاک  
 اندیشیده و خردمندان پیشین به تجربه با دانسته اند که از زن و اسب شمشیر فاکتر آید و هر چند  
 در نظر خواهی است ولیکن طعمه وفاداری خورده است و در سم حق گزاری و عادت  
 است منکر از شومی نفس خود بگوئند خورده بودم سخن بیوفار باور نداشتم و چون این  
 را راست کش رسید سخن او را راست دانسته بارگاه تو آدم سلیمان سخن او را پسندیده  
 خوردن آب حیات در میان آورد پوتیار گفت آب را تمامی آتشامید یاد و نشان  
 تو امان را نیز می خور ایند سلیمان فرمود که آنرا برای من آورده اند و دیگر را از خصیت  
 هم پوتیار گفت ای ملک جهان زندگانی بی همدان موافق چه لذت داشتند باشد  
 آن درین رای تمسین کرده و بیعت نخورد و این داستان برای آن آوردم که ای  
 آن من زندگانی باین دوستان نماند چه چاره این کار بطور دیگر کنید بر بنیان گفتند  
 آن ملک با نانی است زن و فرزند هم میسرند و دو دختر امان نیز پیدا آیند اما  
 آن رفته باز نیاید ملک از سخنان ایشان دلگشاده یک شبانه روز در اندیشه بود  
 و ای می نماید و ندید بر کار صحبت بلار وزیر از آنده ملک بیتاب شده پیش این وقت  
 گفت ای ملک روزگار از آن باز که بفرست آستان بوسی مشرف شده ام ملک  
 بپوشیده ندانسته است دور در میشود که با بر بنیان بدرون بخلوت صحبت میدارد  
 این مشورت نمی طلبد و او زور گوشه اند و سناک شسته است مبادا آن بنیان  
 او را که می بینی که چاره کار نتوان ساخت اگر من چیزی از خود پرسم مبادا که بی ادبی



باشد و کار هم نه بیدار و تر شمار پیش را چه باید رفت و بسبب اندیشه مندی باید بر سر  
 بخلوت سلمی را چه رفت و از اندازه او پرسید ملک بچه در آن شب خوابهای پریشان بود  
 برهنان تعبیر کرده و چاره آن کار گفته بود و یکی گفت ای ایران خست از بزرگی و دوری  
 از جای نبرده بپاره رویی گفت بپاربان من و صد چون من شد تو با و ملک بدل  
 فرماید که در خاطر این سخن ایشان راست بنمایید دیگر جای تا فل نیست و اگر اندک  
 هست و رعایت پای دولت در رکاب کرده بخت بخواند آن حکیم که در زمان کوه در  
 بعبادت الهی مشغول است باید رفت و یکبار این قصه را باز بگوید اگر موافق برهنان  
 میگویی بپای شک بشهت چنانچه اندیشه درین کار شروع باید کرد و اگر مخالفت ایشان  
 عقل دورین را چه آنرا تمیز فرماید و پادشاه را جهان آرا تقاضا کنند آن کند که مبارک  
 را چه را به بنیان ایران و خست نسلی شد و سوار شده نزدیک شهر رفت و پس از آن  
 نشینان و اتعده های هو لنگ که چیدن خوابهای پریشان بسبب تفصیل باو گفت حکیم  
 او آنم خرم شده بفرمودن ساینده که عجب بهای مبارک دیده آید امید که به نزدیکی  
 این برسد آن دوازدهی شرح که بر دم استاده بود و نرسدی باشد که از جانب سران  
 آید و دو پیل بزرگ با چهار صد پیل یا قوت که کیاب باشند آرد و آن در بلاد  
 و اسب عراقی داشته باشد که را چه دلی بر سم تحفه ملک فرستد آن مار که بر پای  
 می پیچد شیر نیست که کام چپن بیشکیش فرستد آن خون که ملک خود را بیان آوده  
 خطبه از خوانی باشد مکمل سجو اهل زار دار الملک بی بطریق تحفه بپای ملک آید آن مار  
 سفید که ملک سوار شده بود پیل سفید باشد که را چه عجب بجزویت ملک فرستد  
 آتش بر فوق مبارک تاجی است قیمتی بر آرزو گوهر که را چه سیلان بیشکیش فرستد

کتاب زدن مرغ بر سر خود دیده است شاید که اندک ناخوشی رود نماید و تجربه کند و نمانش  
 از زودستی و پندیر اعراض نموده آید و آخر کار بجایست بگذرد و آنکه بهفت کربت  
 است دلیل است برین که ایلیان بهفت نوبت با پیشکشها آیند ملک از تعبیرین خواب  
 در ناض خرم شد و حکیم را از تعبیر خواب برهنان بدرد و آن گاه ساخت حکیم سرچینانیزه  
 کت بجهت بدندان گزیده گفت ای ملک برهنان بد ذات و صفت غنیمت یافته در  
 کتشی بود ندرد در لباس و دومی میخواهند که کینه کشتی بکنند باید که خاطر ملک بپوش گوید  
 او بنامش در به شکر آن این دولت و ملک بگیرد تا ما طے را حرم نسا زد ملک بپای آورد  
 مال حرم و روی کشاده بمنزل باز آید تا بانگ زبانی حکیم همچنانکه گفته بود در صفت  
 بپای ایلیان با پیشکشها و تحفه با بدرگاه راجه رسید ملک ایران و خست و بلاد  
 را چه را به بنیان ایران و خست نسلی شد و سوار شده نزدیک شهر رفت و پس از آن  
 نشینان و اتعده های هو لنگ که چیدن خوابهای پریشان بسبب تفصیل باو گفت حکیم  
 او آنم خرم شده بفرمودن ساینده که عجب بهای مبارک دیده آید امید که به نزدیکی  
 این برسد آن دوازدهی شرح که بر دم استاده بود و نرسدی باشد که از جانب سران  
 آید و دو پیل بزرگ با چهار صد پیل یا قوت که کیاب باشند آرد و آن در بلاد  
 و اسب عراقی داشته باشد که را چه دلی بر سم تحفه ملک فرستد آن مار که بر پای  
 می پیچد شیر نیست که کام چپن بیشکیش فرستد آن خون که ملک خود را بیان آوده  
 خطبه از خوانی باشد مکمل سجو اهل زار دار الملک بی بطریق تحفه بپای ملک آید آن مار  
 سفید که ملک سوار شده بود پیل سفید باشد که را چه عجب بجزویت ملک فرستد  
 آتش بر فوق مبارک تاجی است قیمتی بر آرزو گوهر که را چه سیلان بیشکیش فرستد

گرد و چون ایران دخت به تاج سرفرازی یافت بزم افزوید خلعت ارغوانی سرخ و خرم  
 در خانه ایران دخت ملک شست بود ایران دخت تاج مصر بر سر نهاده و طبق زرین بر او  
 گرفته پیش ملک ایستاد و ملک زان طبع نواله میخورد درین میان بزم افزوید جامه افروانی  
 بروی گذشت ملک را دل از جای برفت و دست از طعام باز کشید بزم افزوید پیش طبله  
 دخت را گفت این تاج لائق بزم افزوید بود که تو برداشتی ایران دخت از غیرت رفت  
 شده و بخود شد و آن طبق بر سر شاه افگند و روی و موی ملک را بر آن لوده ساخت  
 بخصه آبلار وزیر را طلب فرمود و گفت این بے ادب را گردن برین بلار ملک را بر آن  
 با خود اندیشید که درین کار شتابی نباید کرد او را بخانه برود بجای نیک پیمان داشت که  
 پیمان شود چه بهتر که خدمت پسندیده بجا آورده باشم و گرنه همه وقت کار او میتوان ساختن  
 با سیم خون آورد چون اندیشه مندان سر در پیش افکنده بیار گاه در آمد و گفت فرمان ملک  
 بجا آورد پس از زبانی ملک را خصه از دل فروداشت و یاد و نیکو خدستی های او در دل  
 گرفت روز بروز این نعم می افزود و با کس ظهار نمی کرد و بار زیر اگر چه پریشانی و پشیمانی  
 بود ایکن از در پشیمانی خود درون خاطر او را بجهت که یارب این پشیمانی از تبه دل است  
 وقتی مناسب یافته بفرص رسانید که در مندان را در کار یکم از چاره گذشته باشد اندیشه  
 و بانده بمانده و در پی آرزو و نباید شد بایستی که ملک بر غضب و غالب و بی پشیمانی  
 ندای چنانکه ملک می رقیع خور را پیشو داشته غصه با مخلوق داشت و شادان نیست ملک  
 حکایت گفت که درین فرمانروائی بود روزی به شکار رفته هر چند گاو نموده گاو  
 ملک این اندوگین بود و تیر و ارمنی مگر است تضا را خار کشی از سکینی خود جابه از پوست  
 بوسیده دران بیابان خار با انبار کرده بود و از رنج آن کار مانده شده در پهلوسه

نیک کرده خود را بسکار میساخت چشم ملک از دور بروی افتاد و از بسکه شوق شکار داشت  
 بے آنکه اندیشه نماید آه و دانه تیر و دو زنا داشت و چون بر سر شکار خود رسید و رفتی  
 با سینه مجروح و دل پر خون برید سخت غمناک شد و از بی فکر بی خودی ملامت نموده  
 بخارکش غم بسیار خواست و مرهم بهای هزار دینار سرخ از زانی داشت چون بجانب  
 شهر روان شد با خود قرار داد که پس ازین هر کاری که کند بیکار نکند و در نواحی آن یکی از تیز  
 ردان راه طلب رحمت و جوی رضای الهی بسر میرد ملک را بخاطر رسید که پیش او باید رفت  
 در یوزه نصیحتی باید کرد پس بصومعه او در رفت و استادان نمود که میخواهم که گوهری نامدار از  
 آن دانش بمن باز دهی آن درویش صافی دل بفرص رسانید که ای ملک خصیصه که نزد گاو  
 سراید دولت ظاهری و باطنی باشد خشم فرود بردن است و در هنگام غضب علم و زمین ملک  
 انت چاره عنان گرفتن غضب را باز گوی درویش گفت بر بندگان دولت لازم است  
 که از طاعتان کسی را که بغض و دیانت درستی است از داشته باشد او را محرم است خود گوانند و  
 در وقت دهند که بر هنگام غصه بردستی که داند از کارهای ناشائسته منع کند و آگاه گرداند تا هنگام  
 شود ایکن از در پشیمانی خود درون خاطر او را بجهت که یارب این پشیمانی از تبه دل است  
 وقتی مناسب یافته بفرص رسانید که در مندان را در کار یکم از چاره گذشته باشد اندیشه  
 و بانده بمانده و در پی آرزو و نباید شد بایستی که ملک بر غضب و غالب و بی پشیمانی  
 ندای چنانکه ملک می رقیع خور را پیشو داشته غصه با مخلوق داشت و شادان نیست ملک  
 حکایت گفت که درین فرمانروائی بود روزی به شکار رفته هر چند گاو نموده گاو  
 ملک این اندوگین بود و تیر و ارمنی مگر است تضا را خار کشی از سکینی خود جابه از پوست  
 بوسیده دران بیابان خار با انبار کرده بود و از رنج آن کار مانده شده در پهلوسه

بر یکی از خدنگاران نزدیک سپردن نوشته اول آنکه در زمان قدرت عثمان اختیار بدست  
 نفس برداشتن منتهی از نظر لطف اندازد و در بلاک بدی گرفتار گرداند و خلاصه رفته در ملک  
 هنگام ششم بریزد نشان مهران باش تا زبردستان بر تو مهران باشد و مقصود نوشته ششم  
 آنکه از فرموده خود در مکرور در مهران وقت در بحال زانصاف ز روی سبوح ملک به نتر متنگاه خود  
 باز آمد و پیوسته در خلوت نهاد با رعایم که هنگام حکمرانی در زمان ششماکی است در وقت احتیاج  
 این مقلع بر عرض کردندی و او را بدین جهت ملک ذوالرتعاع خواندندی و این ملک کنیزکی  
 بود و بزادتی انصاف مخصوص خاتون ملک همواره در رشک بوده چاره این کار محبت  
 تمام کردی و بیضا هم ساری باز گفت را زبید و لای در کشتن ملک و دفع کنیزک چاره  
 جست مشاهده کرد گفتم قدیمی زهر لابل را پینیل می آمیزم و بجای کنیزک فته بر رخ  
 غنچه می نم ملک چون لب بان رساند بجای سهر شود چون ملک نچاره کار آسان است  
 خاتون بیخود ازین دلشاد شد نگاه سهر گذشت را غلامی از پس پرده می شنید هر چند کوشش کرد  
 که ازین بلای ناگهانی ملک را خبر کند یا کنیزک را آگاه سازد میسر نشد ملک بعبادت خود  
 بنوا بگاه کنیزک تکیه کرده و غلام کشته شدن خود را اول داده و بتیابانه خود را در صریح  
 انداخت چون نظر ملک برد افتاد در قفس شد و شمشیر کشیده بجانب غلام روان شد غلام از قفس  
 سپردی دید ملک شمشیر کشیده از پی او بدو آمد و مستند خاص رفته با بدست گرفته و بر آید  
 بود چون ملک را غصه آورده دید پیش آمد یک رفته باز نمود فاکه نگردد و رفته دوم باز نمود  
 سودمند بنیاد رفته سوم بعرض رسانید ملک را سختی پیشتر آمده اندکی از خشم باز ماند و  
 طلبید بر رسید که ای نادان این دیکری برای چه کردی غلام از روی راستی سگر زشت را  
 نموده گفت که چون نه تو استم ترا آگاه ساخت خود را بتیابانه دیدن بلا انداختم که زانی ملک

بیرازد شاید که حرفی تو انم گفت ملک تون را طلبت اشتن تحقیق نمود و خاتون می کشید و گفت  
 ای ملک این غلام بیباک سلطان بخشنده ام که باین کنیزک سردکاری دارد لیکن میدانستم  
 اگر این سخن بگویم باور نکنی و من به تمت کردن بد نام شمام الحال او ملک تو دیده است  
 در کشتن او با خیر کند و حیدر او را گوش ندارد و ملک بجانب غلام نگریست غلام گفت ای بخت بیدار  
 این نیل که بنده این کنیزک بدان آورده است آترا چه گویم که به کسی بی فریادی که بیازاید اما  
 همه که در آن زمانه است عتقا و در جیب خود دارد او را بطلب امید که حقیقت کار ظاهر  
 شود پس فرمود پادشاه را حاضر گردانید در حقه را پیش او یافتند و در سگ از آن نیل مشاهده  
 را و از آنجا بخورد و در آن همان بود و مردن همان چون حقیقت معلوم شد خاتون را بند کرد  
 و غلام را عطا آزادی داد و کنیزگان و دختر خواه خود ساخت آیین داستان را فاکه نوشت  
 که برکت بر دباری ملک ز بطاعه یافت پس برای به بارگفت ای بار خدایا بر نیکو خطا سئ  
 بزرگ افتاد اما تو که چنین مردود و توجاه خردمند بودی چرا در نیکار اندیشید درست نکردی جواب  
 داد که ای ملک شنگان را خلاصت حکم کردن نمیرسد مرا بدین کار بامت چه میکنی راستی را تعیین  
 نمده که بظاهر حکم رفته است و چون در توجاه بان دور اندیشی ندرایشه نگرده و در آید  
 او را بد پس روی به روی کرد و گفت مرا کشته شدن ایران و خفت سخت آرزو کرده  
 است و نامیندن تو سران شده است چاره اینکار چیست وزیر گفت الحال در نیکو  
 بر همه چاره نیست هر که نیکو کاری کند بر آن رسد که بان گوید و رسیدی گفت که چگونه  
 حکایت گفت که جنی که بود در آن تابستان چند فراسخ آورده در گوشه محبت زمستان  
 فرو نمود و آن دانه را بسبب تری بسیار ملین و نازک چون تابستان با خور رسید و از  
 کوی دانه با خشک شدند کمتر از آنچه بود نم نمودن گرفتند که بر رفته می چند بجای رفته بود

چون باز آمدند را اندک مدتی در جنت خود را ملامت آغاز کرد و گفت این دانه را بر سر  
 رستان نگا داشته بودم برای چنان خوردی ماده گفت این حرکت از من بد قوی نیاید و کبر  
 چون و آنکه تری نگار را در بار نهمید داشت و میزدش تا سر دشت پیش فصل بهار آن نم در دانا  
 پیدا شد و بهما قرار اول دانه با نازند کبوتر است که سبب کم نمودن اینها بود است  
 بر شتاب زدگی خود را ملامت میکرد و از فراق دوست جانی خود راز را زیگر گیت فامده این است  
 آنست که به شمن بر باید که در هیچ کاری خصوصاً در کشتن تیزی کند ملک گفت ای بلار که چه می کنی  
 تو در تراز من کردی من خود خشم داشتم اگر شتاب دگی کنم چه دور باشد که خود در این وقت نیماشا  
 اما تو که خوی من میدستی و شمن بودی چاشتاب کردی بلار گفت از غضب ملک ندریدیم  
 چون بخاطر طایر یقین شد که آرزو دگی خاطر ملک را اندازه سیرانی است و از کرده خود بسیار  
 پشیمان است آگاه ساخت که ایران دخت زنده است من مزاج دانی کرده او را نکشته ام  
 شیندن این خبر خرم دل شده بجزده شکر آبی بجای آورده گفت ای سنگدل چگونه سخن میگوئی  
 یقین من شده بود که ایران دخت را کشته و چرا برین چیدین آرزو دگی روا داشتی و مرا بر لبی در دین  
 تو اعتماد بود و خدا محمد که چنان ظاهر شد که خیال کرده بودم بعد از آن بلار ایران دخت  
 را با خطم تمام عجز است او را برین دخت شمر طبعندی و شکر گذاری بجای آورده زبان منت  
 بر کشا و ملک گفت این منت از بلار باید داشت بلار گفت اگر مرا سر دشت ملک اعتماد نمود  
 این گستاخی می توانم کرد و مخالفت فرمان کرده زنده بگذرا شتم پس هرگز از ملک باید بود  
 از من چه آید ملک بیخندگی دیدندی دریافت بلار خوشحال شد و پای او را بلند ساخت

باب پانزدهم در پیرسیر از سخنان بے وفا یاران

رای داریش گفتم ای رازدان خرد اکنون میخواهم که بیان فرمائی که پادشاهان که در مملکت

بکار و با جاسانی گذارند بسیار مردم بد در لباس نیکان در آمده اند بید پاے  
 گفت ای ملک دریافت آدمی کار و شوار است تا چند بار در کارهای گوناگون  
 آورده نشود اعتماد در نشاید از سخنانی که مناسب این حال است داستان زرنگ  
 است با نخر و جان دیده رای پرسید که چگونه

ملکیت بر من گفت حاکم حلب برای دختر خود پسر را راست بیفرمود که درین میان تو لطف  
 کنی تغذیه کنی بنایت است و نادره کار است پس در طلبید پسر را با فرمود که بحضور راست  
 بیا و باشد در اندک زمانی زرگر جوئی نیکو و چرب زبانی و زودل حاکم جایی گرفت تا آنکه فرستاد  
 شد و آنش پروری زرگزاران بفرض رسانید که ملک در بزرگی او بسیار خند فرموده  
 است و در آن زمان چنین با مردم بازار نشین اهل حرفه صحبت کم داشته اند آنها را پانیه بزرگی  
 پانیه اند ملک گفت ای خیر اندیش میدانم که آرد سوزی میگوئی لیکن این صورت  
 او را در و خوبی صورت بر نیکی درون فخر میدید جواب داد که ای ملک خرد در زبان  
 صورت اعتماد نکند حکیمه خوب بصورتی را دید و دلش قائل صحبت او شد چون به مقام  
 رسید درون او شد او را بد درون یافت از دور و بر تافت و گفت نیکو خانه بود اگر  
 ندی کسی بودی ملک فرمود که صورت نیکو به مزاج معتدل خبر میداد چون تربیت  
 کرده شود اخلاق او نیکو شود جواب داد که ای ملک کسی را اگر نهار سال تربیت کنی باز  
 چه بدی نیاید چنانکه ملک زاده را پیش آمد ملک پرسید که چگونه

ملکیت گفت که فرمانروای فارس را پسری شد و بر شانه این پسر مقدار کت دست خالص  
 با بود ملک دیدن این جوان باند از او انایان خاصیت این را پرسید چرا بداند که چنین  
 از داده اند که هر که این طور نشانی داشته باشد کشور گیرود جهان کشا شود آما

اورا خطرهایی بزرگ پیش آید ملک ازین سخن خوشحال شد و غمگین نماند گشت چون به چهار سال رسید در نزدیکی خانه ملکه اوده گفتگویی بود بدین سیرت پوسته بخانه او آمد و شد نمودی و باز کردی تا آنکه آفتی تمام پیدا کرد و زیر گفت ای ملک خردان را صحبت فرمایگان گذارند آنها را ضایع کردن است باید که ملکه اوده از صحبت گفتگویی بر غیر نماید ملک فرمود اگر از صحبت او باز دارم اندر و گین شود مبادا که اندوه او به بیماری کشد روزی چند صبر باید کرد چون به نصیحت او را از صحبت باز داریم و زیر خاموش شد ملک گفتگر اطباء رفته عیانتها کردند که تو مارا همسایه و این جگر گوشه با تو الفت گرفته است باید که از حال او نیکی در آری تا آنکه بانی و خدمتگاری ملکه اوده سوی بیشتر نمود ملکه اوده را با او و آنس بیشتر شد تا آنکه بهایمان ماندی و از نیکو خدمتی اعتماد ملک بر او بیشتر افزود تا آنکه ملک سفری رفت و ملکه اوده را در پیجو ایشتری آراسته بسیار مرغ برده بود در آن گفتگر و دیگر این جواهر سرسایه هزار سوداگر حالا ملک به سفری رفته است صلاح آنست که این سپهر را بروم و بشهر خود دست برده بسیار فرختم آخر کار آن بید دولت دار و بیوشی ملکه اوده و خدمتگاران حاضر را بیوسه داد از پیش رفتند پس ملکه اوده را در صندوق بزرگ خوابانیده بر پشت چهاره تیر بر بردند و توشه راه برداشته از باغ روی برآه آورده بانگ مانی از قلم روان گذشته بولایت رسید غلامان و خدمتگاران تا نیمه در بیوشی افتاده بودند آخر باغبان خوابانهای آنها را اندازند یافته خبر گرفت و بحال غلامان را با او متعلق شد دروغ با اوام بسیر که گفته است بخندید و بیوشی ریخت تا بیوشی را زانند از ملکه اوده و گفتگوشانی ندیدند که در شربت جادو سپهر گفتند به شربت سپهر لیدر و سر بر زمین میزد تا آنکه جان را سپرد چون خبر ملک سید ملک به شهر خود آمد تا تمام داری بجا آورد و شکیبانی پیش گرفت و با خود گفت هر که سخن و دولت خواهد

از شنود هر چه پدید از خود بیند و گفتگویی ملکه اوده را به ملک شام برود و جواهر و دروید را بر گرفته ملکه اوده را بدست سوداگری رای می فروخت و سوداگر غلام را برگرفت و ده سال تربیت کرد تا آنکه از آنکه سخن آید راسته شده به جقه پیش ملک رسد آورد و چونکه ملک ده خرد جدا آنها را ضایع کردن است باید که ملکه اوده از صحبت گفتگویی بر غیر نماید ملک فرمود اگر از صحبت او باز دارم اندر و گین شود مبادا که اندوه او به بیماری کشد روزی چند صبر باید کرد چون به نصیحت او را از صحبت باز داریم و زیر خاموش شد ملک گفتگر اطباء رفته عیانتها کردند که تو مارا همسایه و این جگر گوشه با تو الفت گرفته است باید که از حال او نیکی در آری تا آنکه بانی و خدمتگاری ملکه اوده سوی بیشتر نمود ملکه اوده را با او و آنس بیشتر شد تا آنکه بهایمان ماندی و از نیکو خدمتی اعتماد ملک بر او بیشتر افزود تا آنکه ملک سفری رفت و ملکه اوده را در پیجو ایشتری آراسته بسیار مرغ برده بود در آن گفتگر و دیگر این جواهر سرسایه هزار سوداگر حالا ملک به سفری رفته است صلاح آنست که این سپهر را بروم و بشهر خود دست برده بسیار فرختم آخر کار آن بید دولت دار و بیوشی ملکه اوده و خدمتگاران حاضر را بیوسه داد از پیش رفتند پس ملکه اوده را در صندوق بزرگ خوابانیده بر پشت چهاره تیر بر بردند و توشه راه برداشته از باغ روی برآه آورده بانگ مانی از قلم روان گذشته بولایت رسید غلامان و خدمتگاران تا نیمه در بیوشی افتاده بودند آخر باغبان خوابانهای آنها را اندازند یافته خبر گرفت و بحال غلامان را با او متعلق شد دروغ با اوام بسیر که گفته است بخندید و بیوشی ریخت تا بیوشی را زانند از ملکه اوده و گفتگوشانی ندیدند که در شربت جادو سپهر گفتند به شربت سپهر لیدر و سر بر زمین میزد تا آنکه جان را سپرد چون خبر ملک سید ملک به شهر خود آمد تا تمام داری بجا آورد و شکیبانی پیش گرفت و با خود گفت هر که سخن و دولت خواهد

وزیران چون دانست که سخن من سود مندی آید زبان در کشیدند و زرگر بجهت سیرت و خرد  
 جواهر سخی است خیرت که دختر بازرگانی بدین گونه جو اهنه هستی دارد زرگر که طلب آن کرد  
 فرستاد دختر بازرگان گفت پیش من چنین جو اهنه هست آخر او را طلبند پیش دختر ملک طاهر  
 ساخت خندانکه آن بیچاره میگفت که ترا هم سودمند نیامد آن زرگر که بخیر از دختر ملک طاهر  
 کردن گرفت تا آنکه در قید زرگر گملاک شد چون خبر ملک سید دختر را از نظر انداخت و زرگر که  
 در گوشه پنهان شده بود دختر صلاح در آن دید که با دختر چند روز بیرون رفته و چهار بار غلام  
 تا قهر میرسد فرو نشیند چون بیاغ در آمدند زرگر خود را با چهار سیانند چون نظر دختر بر آن افتاد  
 و گفت ای تبه کار بازن شهری کفنه دیگر برانگیزی برو که دیگر ترا پیش من راه نیست زرگر  
 بیرون آمد و زرگر در میان پنهان نمود چون شب در آمد به سو بجهت آسایش خود جاس بجهت  
 بسیاری تاریکی به جای برود قضا را در آن صحرای شکار چاهی فرو کنده بود و زرگر که در آن  
 افتاد و سیرت بود و ماری در آن چاه افتاده اندک آن جانوران آلود و سیرت از رخ خود آید  
 دیگری سیرت خست و روزها بر آن بگذشت اتفاقاً در جهان زنده از شهر بر آمده راه سفر  
 گرفته بود تا گاه گذر او بر آن چاه افتاد از دیدن آن حال پریشان خاطر گشت و با خود  
 اگر چه این شخص بگردان خود گرفتار شده باشد اما مرگ نیست که تا او را بدر نیارم قدم پیش  
 برین فرو گذاشت بوزند در آن آویخته به چاه رسید بار دیگر برین در آن فرستاد این مرتبه  
 گرفته بالا آمد سوم بار شیر نجیب در در آن زد و از چاه بیرون شد هر سه بزبان پیرزانی دعا کرد  
 اگر نسیب باشد کوشش کنیم تا پاداش نیکی بجای آوریم بوزنه گفت من درین کوه که شهرت  
 است بیاشم الا بخا بیانی حق خدمت تو بجای آورم ما رفت در فلان جای در شهر گوئیم من  
 اگر گفتی تو بدانی افتاد و بر این نیکی کنم دست بر تو نهیم شهرت من در فلان میشه که نواح

است بیاشم اگر کلبه مرا مشرف سازی آنچه نیکی از دست آید بکنم و هر کی غدر با من است و  
 گفت بالفعل در برابر این نیکی یک نصیحت میکنم که این مرد را از چاه بیرون بیار که این مرد روزها  
 برده ای هم راستی و دوستی امردی او بر نخورده ای هم مردمانی که ایشان را گوش نکرد و زرگر را از  
 چاه بر آورد و زرگر نیازجا آورده التماس نمود که اگر بویران من ترا گذری افتد چه خوش باشی  
 تو بجای آورم جهان زنده گفت حالا بیتی درست از شهر برآمده ام که بطولم بکنم و از نیک بزرگان  
 پندی بگیرم اگر حیات باشد عدد کردم که دیگر بار ترا پیغم پس بدین چنان از هم جدا شد تا پانزدهمین  
 کسال گذشت و در مسافر بنی از جهان را تماشا کرد و سه صد و در دست آورده چون  
 خود بازگشت چون نزدیک شهر رسید در آن کوه که جای آن بوزنه بود فرو آمد چون شب  
 گروهی از وزران سرگشته و لغد تباران بر دند و دست و پای آنرا بسته در غاری که در آن بوزنه  
 افتاده تا نگاه بوزنه را گذر بدانجا افتاد و با خود را بسته بندید از روی مهربانی برسد و بندها  
 بگشخت و بجای خود که از رخ و خاشاک فراهم آورده بود و بر ویوه خشک تر حافله گردانید  
 هر روز درین گوشه بیدار بر قیاس از پی وزران رفته در گفتن سباب نگاه می نمود و پند  
 وزران روان شد و وزران همه شب راه رفته بود و در هر شب چندی از دشمنان ندانسته خواب کرده  
 داشت گاهی بوزنه پی گرفته بر وقت ایشان رسید لشکر آه نشکافت بدو زر را برداشته  
 با گوشه پنهان ساخت و با سباب مسافر برگرفت و بجای پوشید از غفلت سباب از رفته بود  
 با چیزهای دیگر از آنجا برداشت و خود با کادوختی بست تا بگشفت ایشان آگاه شود و در آن  
 چو آن خواب برآورد نشانی از آدم و اسباب ندیدند تبر سید بود استند آنچه افسانه گزان  
 دیو دیری میانند درین شت اند پس بعد جان کندن خود را از آن دشت با شکر کشیدند بوزنه  
 خرسند پیش مسافر آمد و او را بجائی که سباب پنهان کرده بود برد و از زر و سباب سنگ کرده بوزنه را

دعا کرده فرصت گرفته و اسباب میکردن و آنجا گذاشت تا گاه که مسافران میشدند که آنجا  
 شیرین و از دیدن شیر تر سید شیر از روی مهر بانی سفرش آورد و گفت مترس که حق تو برگردن من  
 است پس ورا اشارت کرد که زمانی تو وقت نماید تا آئین مهر بانی حق گزاری بجای آورد پس شیر  
 هر آن میگشت تا به در باغی که دختر ملک بجای بود رسید و دختر را دید بر لب حوض کشته و پیرتیه قیامی کرد  
 و او را شیر سبک سر نخه او را ناپوشخت و سپر لیه او را برگرفت و پیش مسافر آورد و گفت مخدود دار  
 که درین زمان غیر ازین چیزی دیگر هم نرسید پس روی شکر در دو با خودی اندیشید که از باغ خوش چین  
 و فاد اری حق گزاری دیدم اگر به زرگر ملاقات شود چه بکند و چه مروتاناید و باشتائی او این چنین  
 که گنجینه جو اهل سرست بهیجا اگر آن فروخته آید سحر که مسافر بشهر درآمد آرزو کشته شدنش خیر  
 ملک ریمان افتاده بود و مردم هر سیمه رو به بارگاه ملکند ده بودند و زر گزین به تحقیق این حال را  
 خود بریده بود و ناگاه مسافر را دید گرم پرسید و بجا نخواستند و در لیل آئین مهر با و مکانی قصه خود را باز  
 گفت و داستان مینو آئی خود در میان آورد مسافر گفت ای بلور غم مخور این سپر را بر زار  
 بفر و شل نخه از آن تراور کار باشا بگیر آنچه از آن تراور کار باشا بدین بازده زرگر چون آنرا دید  
 نشناخت تخمین بیا کرد و گفت بهیجا اگر آن بفر و شوم و اندکی از آن بر آن خود بخرم که شرمه روزگار تو را نشد  
 پس زرگر سپر لیه را گرفته از خانه برآمد و با خود اندیشید اگر این سپر را به ملک بجایم و کشته و دختر ملک  
 را با و سپارم تعیین است که ملک آن گناه من در گذرد و مرا بر توبه بلند رساند پس بدین قرار زرگر  
 پیش ملک شد و دختر رسانید که کشته و دختر را با سپر لیه گرفته ام پس مرد مسافر را با سپر لیه حاضر خست  
 مرد جهان نموده چون بیوفائی زرگر را دید گفت این شرمه است ملک گمان کرد که گناه کار این  
 سخن را بگری آن میگوید که بد کرداری را جزا باید کرد و سپر لیه نیز گواهد کاری او شد پس  
 ملک مودت او را کرد و اگر و شرمه گردانند و بند کرده نگاه دارند تا روز سیاست به قصاص رسد

بار فرصت یافته نزد ملک مسافر شد و بر نشاندن بند کمرش نمود مسافر گفت اکنون ملاست  
 من جز بیادتی اندرون نیست چاره اینکار را که توانی بکن ما را گفت ما در ملک زنجی زدیم و همه  
 طبیبان شهر در علاج آن عاجز شده اند تو این گیاه پیش خود نگاه دار و نزد ملک برده اول قضیه خود را  
 به نام بازرگان بگو از این گیاه را بخور و این در ملک است و شاید که ملک دل بر تو بسوزد و خلاصه  
 او صورت بند دوران حال که ملک پیرالین مادر نشسته و از هر که زودتر در دست خود در بند بود بار از  
 سوراخ خود بریده بر بالا کوشک و از داد که داروی مار گزین نزد آن ساز بگنایه است ملک فرمود  
 که ام فریاد میکنند چندانکه جسته نشانی از گویند و نیافتند دانستند که از عالم غیب دانسته  
 رسیده است پس مرد مسافر از زندان برود آورد و در داروی مار گزیده بر رسیدند  
 مسافر گفت داروی این پیش من است لیکن قصه من بس شگرت است باید که ملک  
 اول داستان را بشنود تا من اروی مار گزیده را بتوانم پس ملک قصه پرورد او را یک  
 یک گوش فرمود و قطع نظر از آنکه آنچنان آوازی شنیده بود از روش تقریر استی و درستی  
 هم دریافت پس مسافر گیاه را بر آورد و باشکر منجیه با در ملک خور ایندنی الحال صحت  
 روی نمود ملک مسافر را صلحت گرانمایه پوشتانید و زر گزین بسیار از او را برود اگر کشید

باب شانزدهم در التفات نادرین بر گروشن زمانه

چون رای دایم بشیلم این جوهر حکمت در گوش کشید بکیم روزگار و دانی آموزگار گفت اکنون  
 بخوابم که این گوه از رشته بکشی که جزا بسیار است از که میان دانا پالیده سخت دور  
 باشد و شیطان نادان به فراغ دل روزگار بسوزد برین دانشور جو ابد که آدمی زود  
 همان بهتر که در کاخانه الهی فرزند و کار بقدری است نه بند بر خنایچه شانه هره بردش سر سوزد  
 بود که اسباب سائل جزو نایشی پیش نیست این سخن دانی رنگ آینه است که پرسید که چگونه

حکایت برهن گفت که در یونان پادشاهی دو پسر خود خوب صورت و نیکو دست داشت پسر  
 بزرگتر که در آن وقت پادشاه بود از او بزرگتر ساخت برادر بزرگتر که نامش بود پسر  
 کاهنانی نشست برادر خود از بیم آنکه پادشاه او را بداند و بداند که پسر  
 تنه راه دور بود و از پیش گرفت ناگاه جوانی خوب صورت از گردش روزگار راه غربت پیش گرفت  
 بود و با همه شد شمرده بهر ای و همپای او دل شاد گشت و در منزل دیگر بود اگر چه بسیار  
 که ترکان خان کرده سفر کرده بود و ایشان پیوسته روز سوم در دهقان زاده که تخم باغبان  
 کاروان بود رفیق ایشان شدند سفر همه راحت بدل گشته دوستان یکدل با سالیخ خاطر  
 سفر می نمودند بعد از گذراندن سفرهای دور در راه به شهر سطور رسیدند در کناره شهر آمدند  
 مناسب اختیار کردند یک کلبه را از نوشته خوانده بود یکی از یاران گفت اکنون وقت آنست که  
 بهر یکی شهر بخایم و بگردیم و بعد از آنکه تا بفرغت روزی چند درین شهر توانیم بود شایسته  
 گفت کارها به تقدیر است از بی باز نیست است و بگوش آدمی سفر تمام نمی یابد پس هرگز از آن  
 تر و منتر باشد و طلب آن لگاوت نماید جوان زیبا روی گفت حسن در دریافت نعمت بسیار  
 بزرگ است بهر حال ظاهر شود مال مایع از خود بود سود اگر پس خیر خرمی از صفی حال  
 برخواند گفت پس چون در بازار معامله کم عیار است و در اندک نانی ازین مایه و سود چیزی برست  
 نیمه اند فائده رای دوست و در بر درست کار شناسی معامله گزاری بر همه اسباب بالاتر است  
 گفت که خود کاروانی همه وقت بکار نیاید پس انما در مانده و نادان که کایست یدم شهر خرفت  
 کاروانان را بتوانائی دلوانگر رساند چون بار دیگر نوبت سخن بشا هنراوه رسید فرمود که  
 برهان عقیده ام که گفته سخن یاران را که میگویند شکر تو تمام آنست که پسر است  
 باز بسته اند کم آبی گردان بسیار و در تسلیم بر خط تقدیر نیاید شکر تقدیر آبی بود هر مار آفریده است

سلمان روزی ماکرده است چنانچه پسر دهقان که هم خود به بنامیت آبی نگذاشت دور  
 اندک زمانی بر مطلوب خود دست یافت آن مصاحبان پرسیدند که چگونه  
 حکایت شاهزاده گفت دهقانی بود وقتی از اوقات دلخس بر خج میفرود و در شب  
 زنجیر کرده همواره همیان زیر پیش آوری و شمار کرده خاطر خود را خرسند ساختی روزی بطریق  
 سموده ز شمرده در همیان کرده بود میخواست که بجاکش نهد که از در آذینای شنید دهقانی  
 نام نیکو کسی گاه شود ز راه در سبوی آبله نداشت و خود به همراه آن آشنا بدی روان شد و هنگام  
 رفت که طعامی ترتیب نماید چون دهقان برفت خانون خواست که آشی پزیر و سبوی از آب  
 آبی دیده برداشت و در خانه آمده نظر ایستاد تا آنکه آشنائی در گذر آمد از آب طلبد ناگاه  
 در آشنائی قصاب جهت خریدن گاو سه بشمار آمده بود و گاو خریده از پیش خانه دهقان میگذاشت  
 چون قدری آشنائی داشت زن دهقان با او گفت که آب بسیار تان آشنائی گزارده باشی  
 در ستاقبول کرد زن سبوی که ز درون بود بوی او قصاب سبوی بردوش نهاده بطالب آب  
 روان شد و در راه از جنبش سبوی چیزی درون سبوی یافت و فرود آورده ملاحظه نمود همیان  
 روبرو به نشا ط تمام برداشت و بچو در داد که این زر را سربیه نامرادی باید ساخت و در  
 نشسته خود روی نباید گردانید آب درون بر طرت کرد و از زیر یک با خود داشت گاو چند توانا  
 بان خریده قصه خانه کرد چون ز شمر سبوی آنرا اندیشه کرد که اگر همیان با خود دارم از بیم درون  
 این نتوانم بود و اگر در شهر جائی داشتم از نگرانی خاطر می بخوشیدی نتوانم زد و هیچ وجه که سبوی  
 است که با نانت توان سبوی مصلحت آنست که این همیان را در خلق گاو نهم و نوحی سازم که کلین  
 در درون گاو بچا راه را بران محنت بقلا ساخت و در دیوانها و ناگاه پیش در راه پیش آمد که  
 اندک که در دیده روی نموده بود و بدربار گفت قصاب باز گشته بشهر رفت و چون بشهر روان شد



کتابی که در پیش روی من است و بهمان بایار خود و از دیده خود گذشته می آید بر تو بود که در میان نذر کرده بودی که گاه خوب را در راه خوانی تعالی بدی چون کادی بران خوبی و بدی سل خریدن کرد و از این تعصباتی که تو قوی بودی میباشی و بهمان بیشتر داده کا در اینجا آورده است زربیا و مش آید که در از اینجا بردار گفت که بسوی چه شد زن صورت حال باز نمود و بهمان بخود گفت که با خبر تضایف تضا نیست پس جسم نمود و فرمود که گاورا بکشند در دو پای او را پاک میکردند ناگاه چشمش بر میان زرافتا و از خوشحالی بیوش گشت و چون بوش آمد همیان را بر داشته نشان از هر س آنگه سب او از زره باستانند آن کینه زره و چاه انداخت آخر در زره کینه زره با اسیران آورد و هر زمان دستی برداشته بوسه اوی و چشم مالیدی و بخود قرار دادی که در جای این همیان جز کم نخواستید بود و بایدم جدائی از صورت نخواهد بست پس آن و بهمان همواره همیان زره با خود داشتی درش میگفت که این شیوه از توکل در راست است آنچه از در اول تفر شده باش و کم نگر و بهمان گفت ای زن در عالم اسباب از وسیله چاره نیست بصورت نگارسانی اسباب می باید کرد و معنی کار تو کل باید گذاشت زن در کشف روزی همیان زره کشاده بر کنار چشمه نماده در چشمه غسل میکرد و چون فارغ شده بودشید زره را همانجا فراموش کرده روی براه آورد و متعاقب او شبانه با او گوسفندان آنجا رسید و همیان زره بر آب چشمه دیده برداشت و با خوشی فرادان بازگشت و منزل خود آمده بشم و سه صد دینار بود با خود گفت این عقد تمام است هر چه ازین برداره نقصانی بدین عدد راه یا بدو شاید که دیگر باره بدین عقد نرسد باید که این عقد را برای روزی نگاه دارم پس ساعده دل زره در بغل کرد و خاک خاموشی بر لب مالیده همان شبانی پیش گرفت چون در بهمان را از ریاد آمد بدل پر خون شک زدیده بار بدن گرفت و بعد آمد و چپ در راست و بدین آغاز نهاد و فرسوسید اند و هتاک بخانه باز آمد و در

خود با عیال باز نمود زن زبان ملامت و راز کرده گفت در نگاهبانی زرافتا که خوش نمود و زره در زنده محبت بر عیال تنگ گرفت و اکنون در حضرت آن خون از دیده بیاید و بهمان گفت ملامت تو بر باست همدیوس که در نگاهداشت زره کوشش بهیوه نمودم از ازال و عیال باز داشتیم و بهمان نذر کرد که دیگر مال و تحیره نه نهد هر چه پیش آید صرف عیال کند و عیالی خواهی توکل قرار داد و گار خود را بکار ساز حقیقتی سپرد و شبان همیان زره در بغل داشتند گو سفندان بجز انید روزی نزدیک چایته استاده بود ناگاه سوار چند از دور پیدا شدند ناگاه چشمش بر میان زرافتا و از خوشحالی بیوش گشت و چون بوش آمد همیان را بر داشته نشان از هر س آنگه سب او از زره باستانند آن کینه زره و چاه انداخت آخر در زره کینه زره با اسیران آورد و هر زمان دستی برداشته بوسه اوی و چشم مالیدی و بخود قرار دادی که در جای این همیان جز کم نخواستید بود و بایدم جدائی از صورت نخواهد بست پس آن و بهمان همواره همیان زره با خود داشتی درش میگفت که این شیوه از توکل در راست است آنچه از در اول تفر شده باش و کم نگر و بهمان گفت ای زن در عالم اسباب از وسیله چاره نیست بصورت نگارسانی اسباب می باید کرد و معنی کار تو کل باید گذاشت زن در کشف روزی همیان زره کشاده بر کنار چشمه نماده در چشمه غسل میکرد و چون فارغ شده بودشید زره را همانجا فراموش کرده روی براه آورد و متعاقب او شبانه با او گوسفندان آنجا رسید و همیان زره بر آب چشمه دیده برداشت و با خوشی فرادان بازگشت و منزل خود آمده بشم و سه صد دینار بود با خود گفت این عقد تمام است هر چه ازین برداره نقصانی بدین عدد راه یا بدو شاید که دیگر باره بدین عقد نرسد باید که این عقد را برای روزی نگاه دارم پس ساعده دل زره در بغل کرد و خاک خاموشی بر لب مالیده همان شبانی پیش گرفت چون در بهمان را از ریاد آمد بدل پر خون شک زدیده بار بدن گرفت و بعد آمد و چپ در راست و بدین آغاز نهاد و فرسوسید اند و هتاک بخانه باز آمد و در

این مال که روزی حلال پیدا شتم و دست دراز کرده بیدریغ نخر میگردم حتی این مهمان بود  
است اکنون همان بهتر که پنجه باقی مانده باشد تخف گوین با بدبهم دراز پوشیده دارم  
تا هم دل او بدست آمده باشد و هم ما از محنت خلاص شویم و اگر حقیقت معلوم کند همه روز  
را طلبی را در چگونگی تو انم داد که دسترس بیج نذارم زن با او درین صورت موافقت نمود  
حق بقدار باید داد و با قناعت در ساختن تا آنکه حق تعالی عوض باز دهد هفتاد صد و نیا  
که باقی مانده بود در سبیل تخف پیش شبان نهاد شبان منت دار گشته برداشت و با خود گفت  
که این مقدمه دولت است امید دارم که باقی نیز بدست آید این مال را اینک نگاه باید داشت  
تا وقت دیگر چنین محنتی در نیتی پس چه بدستی که بدو گوسفندان چرانندی پاره از و خالی خست  
وزر بار در و تقیبه نمود تا کسی درین نیابد روزی بر کناره رود و بزنگ سزاده بود چه بدستی  
روانند او هر چند جهد کرد که بگیرد نخواست گرفت و هفتان بر کناره آب غسل میکرد عصب  
دید که آب بجانب او می بر آرد بر گرفت و بجایه بر و خاتون خوردنی می بخت و بهریم نمانده بود  
و هفتان آن چوب را در هم شکست که سطح را بدان تمام سازد ناگاه دامن هفتان بر آرد  
شد زربا برداشت و بشمر صد و نیا تمام بود به سجده شکر الهی در افتاد و دیگر در دستش آمد  
بکشاد و سه روز بر آید بود که شبان باز بمنزل و هفتان رسید از بار اول سر آید به حال عصاب  
صد و نیا باز گفت و هفتان گفت که راست بگو که اول بار که این زربا از تو غائب شده بود  
از کجا بدست آوردی و بچه نوع جمع کردی شبان صورت راستی باز نمود که فلان وقت بر  
فلان سر خسته میانی یافته ام که در سه صد و نیا بود و این صد و نیا خود تو بمن دادی  
و هفتان همی کرد و گفت بدانکه میانی بر سر خسته بمن فراموش کرده ام و در چاه صحره میانی  
من یافته و صد و نیا شتمه آن بود که تو دادی و باز عصاب بدست من آمد آن صد و نیا بدست

خروج میخایم شبان حیرت زده فرو مانده گفت ای و هفتان در وانش بر من کشوده بود آتم  
که بسوی وزی دیگری نمی تواند خورد و عرقش ز آوردن این داستان آن بود که تا یاران هر  
روز منزل قناعت و قدم از او کرده توکل برون نمانند که مهربان بسیار بخش بے روزی ندارد  
هفته آن روز بدان سخنان بسبر برد روز دیگر و هفتان بسبر خاست و گفت شما فارغ  
شدید که من تخم منبر خود بنیستانم تا همه از آن برخوردارند چون ماندگی کمتر شود هر کی نبوت خود  
ببرید همیشه کند که این علم اسباب است و دست بر توکل زدن لطف ندارد و در داستان  
درین سخن هم داستان شدند پس هفتان زاده بدر شمر آمد پرسید که درین شهر کدام کار بهتر  
است گفتند درین ایام بهریم خشک و دوپشتاره بده درم می آرد و هفتان زاده دوپشتاره  
بریم بشمر سایید و بده درم به فروخت و خورجیهای خوب خرید پیش یاران و در چون از شهر آمد  
او را در دوازده شهر نوشت که نتیجه کسب یکروزه ده درم است حاصل کار آن روز یاران از  
ان و هفتان زاده نوازه عیش بکام راحت رسانند و دیگر روز جوان زیبا را گرفتند که او در  
مال خویش جمله اندیش که موجب ذریغ یاران باشد جوان برخاست و اندیشه مند بجانب شهر  
ان شده با خود گفت که از من کاری نیاید مقصود بدست نیآورده نیز باز نتوانم گشتن زین  
شهر در آمد و اندر نشاند که هر که در شهر نیست ناگهان از شهر بیرون است که مال فراوان داشت بود  
شت و شقیقت او شد به کیتنگ گفت چاره بندیش که این جوان بدست آید کیتنگ گفت جوان بد  
ش ای جوان بی بی من نیاز مندی رسانیده میگوید تو درین شهر غریب میخانی و غمیان  
است دل میباشد بمنزل خرمی داریم اگر شریف ارزانی داشته منزل ما را بحال خود  
بی آن عمر خود بخورد واری ما هم و ترا زبان نباشد بران قبول القابش ده بمانی رفت  
خورد با او بسبر برد شامگان که عزیمت بجانب یاران نمود زن صد درم پیش کرد

و غذای نمود و جوان ساز و برگ باران خود نموده بر در شهر نوشت که قیمت یک روز به حال  
 صدورم است روز دیگر سوداگر پس را گفته که امروز همان عقل و کار دانی تو خواهم بود  
 بازگان زاده قبول کرد و بشهر آمد نگاه کشتی پر از نقاش پاکیزه اشیا و در آنجا سبب  
 از رویا بیدار و از شهر رسید اهلی شهر خریدن آن تو فتنه میکردندی تا کس او را پذیر سوداگر  
 پس آنرا قیمتی بخرد و همان روز به نقد فروخت و هزار درم سود آن بکف آورده اسبابی شکی  
 و خرمی باران همیا نموده بر در شهر تمام زد که حاصل یکروزه خرد کفایت هزار درم است روز دیگر  
 شاهنرا ده را گفته که تو همواره لالت توکل میزنی و کار به تسلیم و رضای سپاری اکنون اگر ترا این  
 صفت نصیب است بکار ما متوجه باید شد شاهنرا ده سخن ایشان را قبول فرمود با همیت و ادا  
 و توکل درست روی بشهر نهاد و از قضا ملک آن دیار به وفات رسیده بود و مردم سوگ  
 سیدانشند بر سبیل نظارگی به قصر ملک رفت و بظرف نشسته دم در کشید و با آن یکدیگر  
 وزاری دارند یکی خاموش نشسته و با ایشان در مصیبت موافقت نمی نماید خیال کرد که گویا سوز  
 باشد و ارجحاً با کرد شاهنرا ده آتش خشم با شکیبائی فرو نشاند چون چهاره یون برودند که شاکلی  
 شد شاهنرا ده هر طرف می نگریست در بان و دیگر بار به وقت او افتاده او را بزند آن بازو است  
 شیب آمد از شاهنرا ده خبر انتری به باران نرسید با یکدیگر گفتند که بچاره بکار خود بر توکل ننهادند  
 در وقت آزمایش از آن صورت فایده ندید از همدی روی بر تافت کاشکی ما او را این تکلیف  
 نمیکردیم و دیگر روز ایمان و انشرف آن شهر فراهم آمده بخوانستند که کار حکومت کسی ترازی  
 ملک ایشان را واداشتی نبود درین باب هر گونه رای میزنند در بان گفت این را ز پوشیده داد  
 که من جاسوسی گرفته ام مبادا رقیبی داشته باشد و برین گفتگو وقت یا بدو از آن خللی زاید پس  
 حکایت ملکه زاده بی تصور و جهای خود باز را ندر کاران دولت او را طلبیدند چون نظر ایشان بر افتاد

و انستند که این رسواییها جاسوسی ندارد ازین فرو شکوه بزرگی فهم میشوید و شمر را فطیم بجای آورده  
 احوال پرسیدند ملکه زاده جواب بزرگان گفت و از اصل و نسب خود خبر داد و سرگذشت پدر  
 در آورد و خواند اتفاقاً گردی از بزرگان این شهر عازمت پدر او رسیده بودند نشناختند و بزرگ  
 نهادی او آئین پدرش را نگفتند که لائق حکومت این خطه اوست پس آن روز او را فرما نمود  
 خود ساختند و ملک بیرون آسانی بدست او افتاد دوران ولایت نافونی بود که پادشاه را روز  
 اول بر سل سیدی نشاندند بزرگدشهری آوردند جهت ادبتر همان قاعده رعایت کردند و گویا شهر  
 می آوردند شاهنرا ده و قیصر بدو واژه رسید سخنانیکه باران بر در شهر نوشته بودند خواند متصل آن  
 نوشت که کسب جمال و عقل و کمال و حق نیقچه دهد که قضای الهی موافق آن حکم کند حال یکدیگر  
 اول روز بزرگان محنت پای بسته باشد و در آخر روز در بان سلطنت بر تخت از نگار نشاند  
 برای بخت بسته است و توان دانست که در توکل چه نتیجه است پس قصر و پاشای بیاید باران را  
 طلب داشته صاحب تسل و کفایت را با وزیر ملک شهر کسب ساخت و در همان پس بر سر اسباب  
 را ملک خاصه بداشت و صاحب جمال را خلعت و مال بیکران ارزانی داشت و فرمود که هر چند  
 جدائی از بار عزیز چو نتوشوار است اما ترا درین خطه بودن صلاح نیست تا زمان بحال  
 القریب تو شیفته نگردد و کار به فساد نه انجامد پس رسوایی بزرگان مجلس آورده گفت سلطان  
 آن در کسب میکوشیدند هر یک که راستا و بیزی حاصل شده بودند بنای کار خود بر توکل نهادیم  
 عرض نمود که ای شهریار کار مکار بنده را در باب قضا و قدر سرگذشتی است اگر فرمان علی  
 باشد باز گویم ملک گفت چگونه  
 حکایت پیر گفت من در خدمت یکی از بزرگان مبودم و چون بیوفائی و نیشناختنم کتاره

گرفتم و بدینچه فرض عقل است مشغول شدم روزی در بانار دیدم که صیاد دو دهر بر سیفر دست  
 ایشان بزبان خود بایکدیگر غم دل میگفتند و آزادی از خدای طلبیدند و ابرایشان رحم آمد  
 خواستم که بر لبی ترکاری خود ایشان را بخرم و از آنم صیاد ایشان را بدو درم بها کردم  
 و در ملک خود همین دو درم داشتم ایستادم و نفس بخردن آن بودم خصت نمیداد خاطر بجانب  
 مرغیان متعلق بود آخر توکل کردم و هر دو را خریدم از شهر بیرون بردم و دریا کردم ایشان با  
 دیواری برآمده طرازان دادند و غنچه یا خواستند و گفتند حال دست پاداش ما بتو نمیدانم  
 در زیرین دیوار صندوقچه جوهر قیمتی است بشکاف و بردار از گفتار ایشان عجب آمد  
 گفتم طرفه خالیست صندوقچه جوهر در زیر زمین می بنیند و از دام بر خاک غافل میگردد  
 جواب دادند که قضا چون نازل شود دیده عقل خیره و روز خرد بینی تیره گردد و در زیرین  
 کا دیدم و صندوقچه جوهر بدست آوردم و آن صندوقچه جوهر پیش من است التماس  
 دارم که آنرا حکم فرمائی تا بجزینیه رسانند تا هزاره فرمود که تو مخفی کشته و بر آن برشته کنی  
 با تو شکر نمیسزد این جوهر دانائی که تشار مجلس کردی ما را ایلی است چه میخ گوهری گرانمای  
 شتر از سخن نتواند بود چون برهن و نادل این داستان سپرداخت و ضمنون وصیت  
 هوشنگ را با بنام رسانند ملک خواست که پیشکش لالین در نظر برهن در آرد تا قبول آن  
 دل رای خرسند شود و برهن گفت ای ملک مدتی است که دست از عالم برداشته بگوشه نشسته  
 قناعت کرده ام اینها و مثل اینها ترا مبارکب دای ملک که بسیار بحد که چیزی قبول  
 امید دارم که این دستور العمل خرد مندی که با تو باز گفتم فراهم آورده از خزینیه دل  
 آورده بگذارتار بنهاسه دو تمندان گردد شاید که بوسیده این دل خرسند شود و از خزینیه  
 اولی از کار بسته من کشاید و مقصود بخوی خود بر من را بیدار بخت این را قبول فرموده

نصت وطن گرفت و بدین غنایت آبی بیای تحت خود آمده آنچه از جوهر دانش بوست  
 آورده بود فراهم آورده کتابی ساخت و پیوسته در کار خود بران گذاشته فرمازدانی کرد  
 گرفت و باندک زمانی جهانیان بدولت ظاهر می و باطنی رسیدند و عالم صورت و معنی  
 نظام و پذیر گرفت چون بخت رای ازین قصه و پذیر از اول تا آخر باز نمود فرخ خال  
 نونشخال شد وزیر را بنوازشهای پادشاهانه سر فر از ساخت و با خدا عهد کرد که دیگر از این  
 دستور العمل که کارنامه آفرینش است بنیاد بنوازش نماید پس از آنکه سخن با بنوازشه فرخ خال  
 پیوسته بدستور رای و ابلیس هم بکار پرداختی و روز بروز کار او بلند شدی در این داستان  
 که دیباچه دانش رستان است صفت زمانه باو کار ناند نام نیک که علم از زندگانی  
 دوم گفته اند بر زبان دوران گذشت

### خاتمه کتاب

صد شکر که این نگارخانه  
 اگر رفت طراز حس و دان

و الشوران دانند که عیارت را عاری سلیس طرزی دشوار است اگر بجز فصاحت رسد  
 آنرا سهل تمنع خوانند همین طرز کتاب عیاد دانش معنی شیخ ابو الفضل علامی بے مانند  
 آمده گفتار مرا فهم سخن شاهراست فی زمانه در هند ترویج چنین کتاب جای موات محاوره  
 نرسد بنا بر آن دل داده جلوه طرازی شاهان معانی نو کشور مالک مطبع لکنو کانپور  
 حسب امر و ج هر علم فن و ترقی بخش کمالات زمین جناب ولیم هیدند فور و صاحبان  
 درج سابق و اثر کثرت پبلک الیتر کشن ملک و دهم با انتخاب این کتاب که رسید  
 نقیص کلام خوش کلانان سیما کتابی که سر تا سر طالب سلسل و الفاظ نامل و ول

داشته باشد کاری پس عیبر است مگر باسماں نظر و شقت بیشتر نتجی لطیف تر بتالیف و نقش  
انطباع نگار دانش نام یافته مقبول خاص و عام و پسندیده کافه انام و شامل کتب  
استحائیه مدارس سرکار و الامتقاام گردید و باوصف کثرت طبع و دست بدست رفت  
من بعد به طبع مکرر از حضور مدوح فرمان رفت که به نظر ثانی اختصار نموده آ  
بجا آوردم با انیمه ناظران و الا نظر بیستند که هنوز حکایتی از اصل کتاب بنویسند  
و لفظی و ترکیبی جز ریخته خامه استاد اشمال نیافته آنچه به جز خار بود همه درین  
میا است سخندانان ذی استعداد اگر اصل کتاب داین نتیجه را با هم در نظر آرند  
چه عجب که شقت چنین انتخاب را با تصنیف همپایه انکارند مصرع غرض نقیصه  
کز مایا دماند فقط

### خاتمه الطبع

فقادان جواهر معانی و صیر فیان دار العیار رنگین بیانی را مرزده باد که درین دان مینت  
فوجام باستبداد شاه لیتن دیار و افراط ترویج مدارس امصار صحیفه دانش و بنیش اعمی  
نگار دانش که لفظ لفظش منتیان را ابواب فرخ و سرور بر روی و لهای کشاید و جوت  
حرفش بتدیار را استعداد موفور می افزاید درین سبت چند بار در مطبع نشی  
تولکشور واقع لکهنو طبع گردیده اکنون نیز در مطبع نشی تولکشور واقع لکهنو بسیرستی  
عالیجناب علی القاب نشی پراک تر این صاحب بهار گو مالک مطبع دام اقبال  
ماه اکتوبر ۱۹۰۹ء بار سوم قانس طبع در بر کشید

اعلان حق تالیف اس کتاب فیض انساب کا بحق نول کشور پریس محفوظ

